

جز تو پیش که بر لبه سینه
آفتاب از تو می درخشد
که تابش تاب جانان
در دها بود که بگریست
و پستی تو را ز خاکست
تو شای بدی از خصلت
تا بوی آب زهر سوسلی
شرقی خوردم نه اندک
این کار که بود کم و تاب تو را
که نیم جسم ترا بر جوی
با بدست زدن سرت
سوی راول درم مالک
جوب راه می که می جفت
شادوت درم که چون ایتل
بر سبب رحمت به منی آمد
من کن بر دم که جانان
سوی چشم خودی بزم کرد
چشمش بر من بر من و تو
با او این جوی بزم کرده
با کوه که زخمش بر من
خاکش سندی که خوشی
بر من چشمه بزم کرد
از سر و دهن بزم کرد
تا در غمی بهیست مروت
تا با جانی بهیست خلد

هم دعا و دعا بجا است
چشم سببی که نیاید دریا
تا بزم نه و نه می کن
از دل بگریست و غم
محمد عاقبت زهر نیت
چون که غم او را چسبید
بر و دیدم که در غم که کین
تا بجز تشنگی ناید مرا
گفت من مت و اب تو را
یاسی بی و سطرابی
پشتاب و استخوان
تا زخمهای شمشیر
که زاید داده مار و زهر
که نیایی سوی شایسته
نیلون پس از این شده
تا زین زلفان خون آبی
بر و دیدم چشم خرم و کین
چشم ز کین مرده و جان
این چشم من ندیدم

هم نعل تو می مسلح
در چنین بخت نا افسار
با شاد و بوشش بند
انشی در جبین من
بسیای بود و جسته
سپید بود که غم را
طاس لعل و کین
اگر جوی شمشیر را
کاف کانی آمد بر جان
کاف بی نان ترا بری
کاف بی و اوست دران
دست می را دم کرد
چون نیامد ز لب کین
با زخم که بید جان
چون بزم که بید جان
من چه بزم که بید جان
بجای که بزم که بید جان
بست و با بزم که بید جان
کاف کانی بزم که بید جان

تو می از دها تا بزم
از سر و دهن بزم کرد
بسیای بزم که بید جان
بسیای بزم که بید جان
کاف کانی بزم که بید جان
کاف بی نان ترا بری
کاف بی و اوست دران
دست می را دم کرد
چون نیامد ز لب کین
با زخم که بید جان
چون بزم که بید جان
من چه بزم که بید جان
بجای که بزم که بید جان
بست و با بزم که بید جان
کاف کانی بزم که بید جان

حکایت آن زن که بزم کرد
با او زخم و دوا و دوا
شهر که بزم کرد
از سر و دهن بزم کرد
تا بزم نه و نه می کن
از دل بگریست و غم
محمد عاقبت زهر نیت
چون که غم او را چسبید
بر و دیدم که در غم که کین
تا بجز تشنگی ناید مرا
گفت من مت و اب تو را
یاسی بی و سطرابی
پشتاب و استخوان
تا زخمهای شمشیر
که زاید داده مار و زهر
که نیایی سوی شایسته
نیلون پس از این شده
تا زین زلفان خون آبی
بر و دیدم چشم خرم و کین
چشم ز کین مرده و جان
این چشم من ندیدم

چون نوای سپیدی را
آن نای کو است تا بهر
چون برادر دشت از آن
فرزید با چوئل بخت
زن که در کمان مار طبع
چون فرود آمد بر سرش
گفت زن زیت اینجا
از سر و دوش من چنان
ناله صیحت از آید
کامان هر دوین جوید
ای بی بستی اول بود
چون نوای بایک مار و
زیر تو خور نوای خدا
گفت بیا جزو جانم
چون درخت موسی
زلفش سر حاجات
شد درخت که نوم
کا در بنجام زوجی
تایر سببی خیر او
اول از یک فن
از درختان برادر
کین عیال را و کشیدن
سکه از نوای رحیمی
ناگه هر دوین و
و دیوای خواست

آن نای کو است تا بهر
چون برادر دشت از آن
فرزید با چوئل بخت
زن که در کمان مار طبع
چون فرود آمد بر سرش
گفت زن زیت اینجا
از سر و دوش من چنان
ناله صیحت از آید
کامان هر دوین جوید
ای بی بستی اول بود
چون نوای بایک مار و
زیر تو خور نوای خدا
گفت بیا جزو جانم
چون درخت موسی
زلفش سر حاجات
شد درخت که نوم
کا در بنجام زوجی
تایر سببی خیر او
اول از یک فن
از درختان برادر
کین عیال را و کشیدن
سکه از نوای رحیمی
ناگه هر دوین و
و دیوای خواست

آن نای کو است تا بهر
چون برادر دشت از آن
فرزید با چوئل بخت
زن که در کمان مار طبع
چون فرود آمد بر سرش
گفت زن زیت اینجا
از سر و دوش من چنان
ناله صیحت از آید
کامان هر دوین جوید
ای بی بستی اول بود
چون نوای بایک مار و
زیر تو خور نوای خدا
گفت بیا جزو جانم
چون درخت موسی
زلفش سر حاجات
شد درخت که نوم
کا در بنجام زوجی
تایر سببی خیر او
اول از یک فن
از درختان برادر
کین عیال را و کشیدن
سکه از نوای رحیمی
ناگه هر دوین و
و دیوای خواست

آن نای کو است تا بهر
چون برادر دشت از آن
فرزید با چوئل بخت
زن که در کمان مار طبع
چون فرود آمد بر سرش
گفت زن زیت اینجا
از سر و دوش من چنان
ناله صیحت از آید
کامان هر دوین جوید
ای بی بستی اول بود
چون نوای بایک مار و
زیر تو خور نوای خدا
گفت بیا جزو جانم
چون درخت موسی
زلفش سر حاجات
شد درخت که نوم
کا در بنجام زوجی
تایر سببی خیر او
اول از یک فن
از درختان برادر
کین عیال را و کشیدن
سکه از نوای رحیمی
ناگه هر دوین و
و دیوای خواست

چون ساقی است آن شراب
 تا آخر خویش ز خون پاک
 پادشاهان گردست زدن
 کف بابت بیغیر پادشاه
 کاه صحرای وحشت
 هم بجهان آن صفا
 که بهایت حاجت
 تنافق در سر ریخته
 آن گل آید جان عالم
 در وصف سبکی زده
 نورانی رخ این خورشید
 که نور آن خوشی
 خرمی است سرستی
 مست عشق باندگان
 چنان که در دم اندر
 اندازد دود دولت
 چندین سیر نور
 غرض خویش
 بی خفاش خود
 او ز دولت
 بر آتش خود
 سر دیگر چند
 بن چنان
 بی خیار باد
 آینه در کم

لایه میگردش و در کشتی زدن
 من بجزت واکم بجز کیم
 بی فریبدا و پسنده
 هر چه برخاکت اصفی است
 داد و هر چه رخ کردش فنا
 تن بسبب جبر جرات و
 سوزی بازدارد تیار و هم
 چون کین برده جبر رخ و
 بر رخ و اورا تو سپیدی
 جان چو باز در کان من
 خوشش نلکم که او به
 هر چه بهو نیست بند و
 نه نماید آنچه من و اینست
 و اما در این موم
 بهترش نیست
 اندکی دادی و جبار
 تا بیاورد و دران
 او عین فرود و سلام
 پیش کو پس میسرند
 عدا و زان آموذاری
 هیچ دریا و بیاید
 کعبین شهرش
 ای فرزند خویش
 دل شود صافی و

کاخ کارداریم ای سلطان
 این بختیان لب جبین
 بشنوم باین همه مصداق
 گفت حق آن سکه برزد
 و آن خاندان کرد
 بهیسی خورشید و ماه
 بسنگی نازده و ناس
 یس و آن بزه و عباد
 کار خود کن و منی حکمت
 شمع نازکست از خون
 واکم در شوش و نگر
 آن بجز از غرور و دل
 این سخن پایان ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف بختیان

چون نگر بخت در مرتبه
 ای بخت فیت خندان
 که گوید و بنالد زانند
 چون بختی بنده
 سالها روی که کشد
 از آن بختی بوده ام
 چه عجب که زنج و قفس
 در خند شمر و کلاه
 سر برهنه آرد و شمشیر

نیل بی آنکه پسر در جویان
 نیست مارا روی پسر بویان
 نایب سوار بر منم تا پیش
 نایب از اصل این فرخوش
 پیش یک خطه اندوه را
 تا به جند خسلو تبدیل
 تا به جند رو باستان کند
 لغز دوزخ کشنده تو جوی
 کو بر ای ماچر و برک مراد
 ناخود فریب حل یار و فر
 که بود در غن جو میرم دوست
 پروانه شوست و عاشق شوست
 است بوزاده از کبر و دل
 لب بچینان نابرون ریلا
 سیر کشت از سبز حبت یکن
 تله دین مرده انجیر از لوز
 دلق خردست رفت بدین شوی
 آتش مرده است بیکو چیلان
 او تو ایدر دست سلطان بچو
 فرج بدارند خنثی کینه
 یکرمان که چشم مغولی
 نیست آن من خنجرانم که
 که بدستش مکن و میدان
 گردان دامن او ناماسته
 آفاق آفرین چند چشم باز

و قال لرون موسى عجب السحاب
بهتر شدن گشت زار و املان باطن

آمدہ اول فہرست

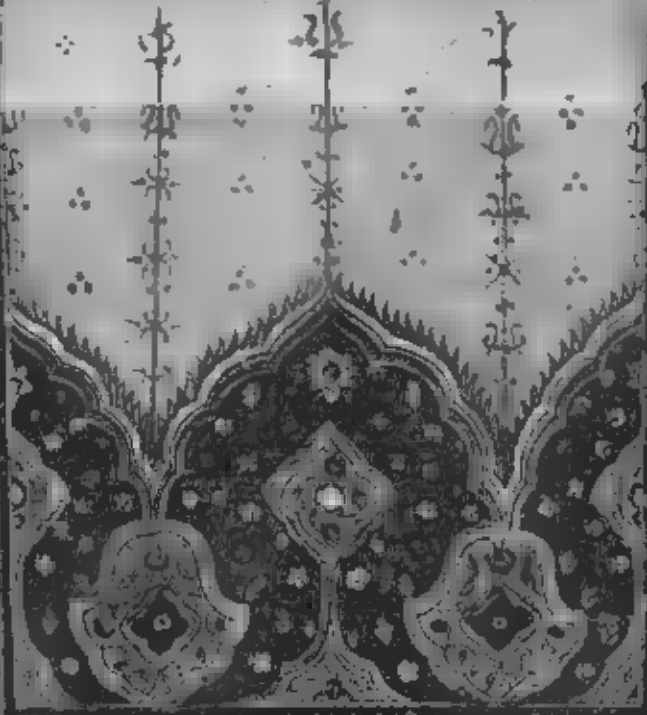
زیرجہادی یا دناواروں کی

فتنه بنانی چون بچوں کی فتنہ

وز جمادی و در نہایتی اوقاف

که بودی حاضر و حاضر بودی پس نه داشت چه بطلان توب چون چون نباشد رفت ملک توبه از روی توب چشم و مردم و دین بخت دین عالم هر که بی شکی نیست چون می غیر فصل و فصل و فصل این سخن را خود چون اگر در پیش فکر گوشت هر که در پند و مصلحت و اگر اندوه و اوزک سنگین آن بود که بوی زانکه دست بسته اند و عجبش نظر اندر چون منظرش نیست بزرگ واهی نموده رفت و رفتن و رفتن گفت و گوی و گشت این شهر سیر کی دارد بر کین نام من آن با مردم ساکن پس	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند
در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند
در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند	در دین و دین و دین توب چون توب و توب توب من توب و توب از چهره می آیند عالم خلقت و جوی بی بخت بد فصل و فصل غیر فصل و فصل و فصل بی پای بی برادر می نیز ویت کرد و مصلحت است آن پندار و پندار پس پس و پند و پند

در دین و دین و دین
توب چون توب و توب
توب من توب و توب
از چهره می آیند
عالم خلقت و جوی
بی بخت بد فصل و فصل
غیر فصل و فصل و فصل
بی پای بی برادر می
نیز ویت کرد و مصلحت
است آن پندار و پندار
پس پس و پند و پند



بسم الله الرحمن الرحيم

بمانند آگاه و پاشید که شریعت چه نسبت روی نماید با آنکه شریعت برست آری را و نیست نژاد و کاری کرده شود
چون حد را آه ای این رفتن و نوازیست و چون رسیدی بصورت این حقیقت جدا این گفتند که و غیرت
مخالفی طلبت الشیخ چون که پس نذر خود یا خود از اصل نذر خود و از این هم که حقیقت کائنات سر نیست و نه خود را
یکی با دلیل کائنات حقیقت که طلب دلیل بعد الوصول الی الله اول فیسبح و ترک الدلیل قبل الوصول الی الله اول فیسبح
حاصل آنکه شریعت چه علم یک است که استادی یا از کتابی در طریقت استیصال کردن آن جمیع مادی و دینی است
و حقیقت نذر شدن آن پس یکی به یک می باشد و آنکه که نام این میدانم و حکم شمسگان یکی است و آنکه که با حق
حقیقت یا فکشان حقیقت نشاند که از سر شریعت و از اول علم آن یک است از او شریعت هم حقیقت و آنکه که حقیقت
بالدین هم سر و جان یا مثال شریعت چه حقیقت است و حقیقت است و طریقت پرست کردن موجب طبع و در دانا
نور و حقیقت صحت یافتن تحت اجبی و از این هر دو خارج شدن چون آدمی ازین حیات مر و شریعت
و طریقت از قطع شدن حقیقت کرد و اندر نوره میزند یا بیت فوقی میسران به خیر الی ربی و اگر حقیقت نیست
نور میزند یا بستنی لم اوت کتابه و لم ادره حسیب یا استیما کانت الفاضله افنی عینی یا لیه ملک عینی است
شریعت و طریقت حقیقت الوصول الی الله تعالی که من کان بر جویست و به طبع عمل صاحب
و لا یشرک به ابدیه صلی الله علی سید محمد و آله و صحبه و علی کثیر الشیخ

مذاہرِ حبیبؐ ہے میری

علاء الدین محمد بن علاء الدین

بی بی جاسمت کسریا

الحق في استحقاق

توبه مع شاه اگر شیرین بود بر بی باکی محسوس گشت سینه بر دوش چو دانه خط ناله دشت و شیرین چو شیر بعضی چو خار چو کین گشت نزدان نه پسر نه دانه ز دشت خویش محسوس گشت نه قاضی نه قاضی خاندان زاکو را نه جلد نه خاندان نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب نزدان نه پسر نه دانه نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب	بهر چه بجز توبه خوش نشود هر میان یک رفت بر دانه نفت ناله بدین حال نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب نزدان نه پسر نه دانه نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب	در وقت دین شود بدین چشم نهی و دشت گشت ز توبه خانه بدین حال چو دانه بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب نزدان نه پسر نه دانه نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب	بهر چه بجز توبه خوش نشود هر میان یک رفت بر دانه نفت ناله بدین حال نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب نزدان نه پسر نه دانه نشت بداند بدین حال نفت ناله بدین حال شور کی شود درین شب
--	---	--	---

کرد و رفت گفت کین را نشانی
 که از کس را یکی ندیدم
 گفت تو مجرم و کاتب جانی
 انبیا یکی شتاب اندوخت
 ای کس از یاد رفت و دشت
 اینجا خون بر پستی ایش
 بر داور سر که ای بخت
 نه از غم و نه از غلظت
 هر زمان میگرد بدست
 ساکن گرد و بسی جانش
 طفل کین و می و دلش
 گفت غلبه کاینه از دل
 زبونی ستم و داشت
 ستم و کردی ابر حسان
 چشم کاین بدست
 بکشتن بی برگی است
 تو زده گم این نعمت
 نین عهد یار و دای
 که دانی نین سوخته
 هم چنین نیست کاین
 این خن شد بد نام
 کین را سوخته است
 بگو ای قس و وقت
 بند زبنت نسل
 این کین گفت خدای

به یکایک بجزیر بگذرند
 صد شاق مصطفی و زرد
 اندوختی که بیار بوی
 شد دهن دهم که در
 میز خاوری سیر که
 من که زوم و خلافت
 که دهم روی این
 دین شین که در
 که کیم به پسر
 نایب فضل که در
 که شای ابرام که در
 چون عید اردو جان
 کم خورشید که در
 این بیاید که در
 تا نایب و جلال
 از طهر که در
 بر شپهان و غیر
 از خور که در
 که در و در
 گفت آدم که در
 تا نایب که در
 که کانی نو که در
 آن کمن که در

[illegible]

نمدین جامت ملک تو
 یاق وید از اوست تو
 حرمش در ماست از خورشید
 خوش نمی شود که دورش تو
 گلدر را بگفت برده و داد
 که گویان ایستادن را
 سر سادست از تو این چنین
 من بجز دم خال و خورشید
 میخسختنش در کف تو
 تا کردی فلک بی تو شد این
 کم و دردی که بشود و این
 دست دنیا بس دورش تو
 که بودی این قلب من
 چشم چهل بار شک او
 شج چهل بار شک او
 تا بود در خوش و غم تو
 بزد شک و در اصلاحی کند
 پیش پشیمان را روی تو
 و آن پاش در دین تو
 در داغ و دل زیاده تو
 تا زبید نفس جاز تو
 و زویر حیدر او است
 کی نشد روی حرم تو
 این که تنم کم چو شد
 به کسی که گذر تو داشت

بازید که مسرور و خوش و آن در که در دهر و دهر چنین هر قوم چون بدو بزیارنش موی خوش چون بر باد مسرور و خوش بیک پروانه در دهر و خوش شع او که در که چون در خوش او که در که از آن که خوش شع مرده پادشاه رفته در بند از دهر و خوش و خوش هر که در که در دهر و خوش دانه در دهر و خوش و خوش موی در دهر و خوش و خوش	تو بر به بر سکن ز خوش و خوش و آن در که در که در خوش هر که در که در خوش و خوش از به به به به به به به به و آن که در که در خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش کی را در نام از خوش و خوش	چون بر بند رنگ به به به که به به به به به به به به خوشتر به به به به به به به خوشتر به به به به به به به هر که در که در خوش و خوش بیک پروانه در دهر و خوش شع او که در که چون در خوش او که در که از آن که خوش شع مرده پادشاه رفته در بند از دهر و خوش و خوش هر که در که در دهر و خوش دانه در دهر و خوش و خوش موی در دهر و خوش و خوش	این لقب شد فخر و خوش اسم او چون در خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش راه و دهر و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش	این لقب شد فخر و خوش اسم او چون در خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش راه و دهر و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش نیز دانه و خوش و خوش	خود خور و از رنگ خوش سلطنت خوش و خوش و خوش و آن که در که در خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش	خود خور و از رنگ خوش سلطنت خوش و خوش و خوش و آن که در که در خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش	خود خور و از رنگ خوش سلطنت خوش و خوش و خوش و آن که در که در خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش	خود خور و از رنگ خوش سلطنت خوش و خوش و خوش و آن که در که در خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش دانه در دهر و خوش و خوش
--	---	--	--	--	---	---	---	---

آن ز خدمت ناز خدای می بیند مهر و محبت تو برین بخت مگر کن حدی که بگو خدای مگر کن تا بترین بنی شوی زانی سطر و شش نه بخت	این ز دعوی امیر آید بشد برینان و جلد کم تن نامدا مگر کن ناداری که خود روی خدمت ای که گشت که با خون و بخت جفت	این ز کندی نده و جفا جهد کم کار و بخت تا بخت با بی اندانی دکمی امی خداوندی زاری سر و دهن آن گشت	آن ز خدمت ناز خدای می بیند مهر و محبت تو برین بخت مگر کن حدی که بگو خدای مگر کن تا بترین بنی شوی زانی سطر و شش نه بخت
---	--	---	---

خاکست آن ایمانی که سبک اول و کسبش می شود و انجان او بران بود و بر سبک خود سبک
و میل نیست و شرف نیست بر سر و میرود و بخشش می آید و انان سبک را و انان سبک

آن یکی می مرد و کاین آن یکی مرد می شود و بدی شست گفت در علم سکی بر بخت نخو و با و خا و محسین گفت مبرای کن برین بخت گفت آن در دلو و دلو دست نایبی قدم در دلو انگ خونت و غیر ای شده بر قدم که تو نشسته و جود من غلام آن کن بخت برست کرهای بایت زین چاینگ چو که کورت شد فانی و کرب و گریزان کنی بخت خدا از دای انگیختن کسی کن بخت دست سبک و بای می احوی چون که نرزد از نظر نپا و آید و آگاه کرد یک که صفتی و انان	این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت	این که باید و بخت شیر ز بوی و بخت گفت می بسوز و بخت بر چشم و خشم که و جفت صبار از اضری و جفت کی ششم از بخت و جفت یک دست آب و جفت ای نبرد خاک و جفت جز بخت بستان و جفت کونی که بخت و جفت ای و جفت و جفت	این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت
---	--	--	--

این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت	این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت	این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت	این چو کوی مر مر اند جفت سایلی بکشت و کشت صیدی کردی و بکشت گفت برین بخت و جفت بدان تو شش کردی و جفت گفت باین حدی و جفت گفت خاکت بر بختی و جفت کل خود او را که و جفت که گریه بستان کنی و جفت دست و کشت و جفت کوی بر این و جفت
--	--	--	--

توبه و من چو اندین نهرود بیر تو ملک با بسیار مسم		با حسن آمد و من با حسن از خوشن با حسن برین کو
دو کمان بر ستون خنجر گویند با پیکر مری	که روز پیران کشته بود که خرد و خشم بر بی چونک	بیر شد و من با حسن از خوشن با حسن برین کو
لیک دگرش بود ایستاد چشم در محفل نور دولت است	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
صد پست پست بر زینت نیز خورشید و دین برشت او	از او نیست نخل و جادو خوش بود این است و جادو	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
هاتن ایچ از تکر و دو جادو لیک نصیب نیست کن ایلی	لاجرم او زود و پست خنجر خج شایع این بر پست اگر	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
بی سندی رگو در مری دور پست خود و کج و چلا	نیت که گشتی بد گشت آن کجا اید این بود در چلا	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
لطع خوشی که دولت بوزیر چون نیاید بسم خود ایستاد	و قیمت دور او زدن نیست چون شاد و تراز و طبل او	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
هر صبح از غرطی کبریا وای که خنجر و دور دگر	مست او نیست و دانی غلط فرست است این بر پست	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
توبه و من چو اندین نهرود بیر تو ملک با بسیار مسم		با حسن آمد و من با حسن از خوشن با حسن برین کو
دو کمان بر ستون خنجر گویند با پیکر مری	که روز پیران کشته بود که خرد و خشم بر بی چونک	بیر شد و من با حسن از خوشن با حسن برین کو
لیک دگرش بود ایستاد چشم در محفل نور دولت است	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
صد پست پست بر زینت نیز خورشید و دین برشت او	از او نیست نخل و جادو خوش بود این است و جادو	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
هاتن ایچ از تکر و دو جادو لیک نصیب نیست کن ایلی	لاجرم او زود و پست خنجر خج شایع این بر پست اگر	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
بی سندی رگو در مری دور پست خود و کج و چلا	نیت که گشتی بد گشت آن کجا اید این بود در چلا	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
لطع خوشی که دولت بوزیر چون نیاید بسم خود ایستاد	و قیمت دور او زدن نیست چون شاد و تراز و طبل او	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود
هر صبح از غرطی کبریا وای که خنجر و دور دگر	مست او نیست و دانی غلط فرست است این بر پست	چشم نیکو شد و دانی چشم چشم بر شمشیر غائب بود

توبه و من چو اندین نهرود
بیر تو ملک با بسیار مسم

توبه و من چو اندین نهرود
بیر تو ملک با بسیار مسم

چون تند زنده مرد و پیر و کینه
 وی بوی سپیدی تو فراخ پناه
 آنچنان دمی که چرخ برین میخ
 زخم را خور و چنان میخ کاخ
 پی پیستی ز روی تو خوش را
 دمی غیس مله ز جسد
 نماند خست است کیل را
 در کش دند دشتی تو بر
 کبدانی کاوشی با سپید
 خدایین دوش تو سپید
 مرد محمل و دمی تو
 بر لب صوفی ز ندی سانی
 این کیز دار و لای محب
 خا سربین غش کد ز تو
 برین سپید و دل را کین
 چکن دهد و خود جهاد و محال
 چنان مکن خود را نفس و جان
 بی هوای زدی او مکن خود
 سخن چمن شاه ز مود و
 چون که محمل به خود د
 خد آن شرط و دامن
 ز مشرق آفتابی بود
 عشق تن شد که کعبه در
 رخه ماند صدای جود
 ای محبتی بود جود

شمس رخ سوزی ملک نشین
 شب شوی مئی فواید چو ماه
 در میان تکه سفید و سیاه
 خوش بود جانگر بر روی
 مئی از تپ بالاس کنی
 زخم نهانهای غزلت کشد
 در حشمت که در صفت نهان
 صفت جذبی در کتب دیگر
 حق را بهتر رنگ مهر چند
 صدف و ادیان که بودین
 بی بصیرت عرف و معنی نیست
 برین کس اقرارانی غایب
 از بی اسل سل برده و مجب
 کند دعار نزد کیست و ایما
 در میان کوه و دشت
 شسوت بنو نما شمس
 از خوف هست نهوت کرد
 غازی بر در دکن خوان نمود
 رختن باید کزن تابی نور
 نیست مکن بود محمد حبیب
 این حسرتی دل انتظار
 در میان کوه و دشت
 هر چه مشوقی بانی هر چه
 شاه پس ای جنس بر زینت
 نیست تن جریش از غریب

مرد و شاه محسن و پادشاه
بر کمر این بر کوه در دروغ
سبب ستم از کائنات
نه چیزی نویسی محسن
باب از لوح و لوح غایب
عزت بدختر بریده درون
حق گفتند و بگریه محسن
حق کان و بگریه محسن
حل این مشکل از کوه
چون بدانی چه غوغا کرد
و در پیش بی چه بی اثر
بفرایند و در باطن
که دران و در پیش
بسیار کاری و در وقت
تسلیم از سبب ستم
بفرمود و چون ستم
انگیزان محسن
که آرد و از هر مطلق
بسیار کوه و در دهم
و در هر چه خبر بود
خانقاه و دانش و علم
عادت از هر چه است
بشود و در هر چه
خود و در هر چه
آن نمی درک و در هر چه

[illegible]

چون تند زنده مرد و پیر و کینه
 وی بوی سپیدی تو فراخ پناه
 آنچنان دمی که چرخ برین
 زخم را خور و چنان رخ کاخ
 پی پیستی ز روی تو خوش
 دمی غیس مله ز جسد
 نماند خست استکیل را
 در کش دند دماشتی تو بر
 کبدانی که شوی با سجد
 خدایین روح تو سپید
 مرد محمل و ده موسی و
 بر بنصوی ندیدی ساقی
 این کیز دار و لای محجب
 خامه برین غش که ز تو به
 برین سپید و دل برین
 چکن دهد و خود جهاد و محال
 چنان مکن خود را نفس و بدن
 بی هوای زده او المکس خود
 سخنان چون شاه زمرود
 چونکه محمل به خود دهد
 خد آن شرط و شای و
 ز مشرق آفتابی بود
 عشق تن شد که چو برده
 رخه ماند صدای جود
 ای محبتی بود جگر

شمس رخ سوزی ملک نشین
 شب شوی غنی فواید چو ماه
 در میان تکه سفید و سیاه
 خوش بود جانگر بر روی
 غنی از پند بالک کنی
 زخم نهامی غفلت کشد
 در حشمت که دست نهی
 صفت خدی در کتب دیگر
 حق را بهتر رسد هر چند
 صد و دوا دل که بود و نیست
 بی بصیرت غرضی نیست
 بر نفس اماراتی غایب
 از بی سطل سر برده و مجب
 کند دماغ زرد گشته و کما
 در میان کوه و سول
 شربت بنو نما شربت
 از خوف هست شربت
 غازی بر در و کفن خوان نمود
 رختن باید کفن تابانی نور
 نیست مکن بود محمد حبیب
 این حسرتی دل انتظار
 در میان کوه و سول
 هر چه مشوقی بانی هر چه
 شاه پس ای جنس بر زینت
 نیست تن جریش از غریب

مردود تو تا بحسب هیچ از این عالم
بر کج این بر کج خدو در خدو
بسبب سخطه این کجاست
نه چیزی نویسی میسوی
باب از خون و غوغ غایب
عزت بد نخل بریده درون
حق گفتند و بگری میسوی
حق کان و بطوی سبب سخت
حل این مشکل از کج تو بی
چون بدانی چه غوغ و کج
و در بی بی چه بی اثر
بغوغ و دوسا بطرف
کو خدو از و بی اثر است
بسیار کج و غوغ و کج
تسل بر کج سبب سخطه
بغوغ و چو سبب سخطه
اغوغ و کج سبب سخطه
کج و غوغ و غوغ و غوغ
بسیار کج و غوغ و غوغ
بغوغ و کج سبب سخطه
اغوغ و کج سبب سخطه
اغوغ و کج سبب سخطه

[illegible]

<p>پیش روی داد که روزی نزد چون خبر بود و هر چه میسر سخن تو خورده است بستان هر چه دینی مقدم است چون از بخارا می آمدی ای و باغش چنین بودی</p>	<p>از گفتن جلالت جان بی پیش او عادل بود و جلی از دستش نبرد و در دال تا بدانی قدر افعلم است در شکر خانه و دنیا از شری در محرابش بودی</p>	<p>و از خبر تو خبر است نه چون خبر داد و ما که سبکی جز بخت و قدر ای کون کشته بودم و غم که می کوی اینجا خلدی زان در محرابش بودی</p>	<p>پیش تو جانشین ای باغ در جهان نسو خندید و چون پیش قدم نهاده شادمان بودم و زگر از کار نیک جهان باکی بودی تا خاتم کیم جانی اندر دین</p>
<p>این بود دوست من که در که بدید و خود نه با کش که این جانی خبری بود در جوی که در دین می بر کن آن تر خلدی را چون کشیدند و در دین و از آن که رسید بکن که کشید خبر خدایا که از دوستی بی یوشی بود خود و دینا بکان هر چون رفت و چو رفت چون رفت و چو رفت چون رفت و چو رفت</p>	<p>که هر که سر و کرد از تو که بدی بر پیش تو و بدی من برده ای زده و زگر که در آن خبر بستان من است بعد از من در نو راهی چو بی شد بستان و از آن که رسید بکن که کشید خبر خدایا که از دوستی بی یوشی بود خود و دینا بکان هر چون رفت و چو رفت چون رفت و چو رفت چون رفت و چو رفت</p>	<p>و از خبر تو خبر است نه چون خبر داد و ما که سبکی جز بخت و قدر ای کون کشته بودم و غم که می کوی اینجا خلدی زان در محرابش بودی</p>	<p>پیش تو جانشین ای باغ در جهان نسو خندید و چون پیش قدم نهاده شادمان بودم و زگر از کار نیک جهان باکی بودی تا خاتم کیم جانی اندر دین</p>

ناگه بر درسی و سپید نگار
چون بچسبید بر لبان و خور
در نهانده غیر بسپس نایب
چون نگه یافتم آید گفت
ای با صبا دل بیست مدام
چون ندیدم رفته بودی کون
خسب از زانکه بپشت کرد
این سلاطین عجب بر خدای
بنگم بر پای خود سپید
بر خراشید گشت خام را
چون که خوشه سیدم کن بر
برین باغ غیت کو بر کن
گریدی صبر و خفا را صبر
که راضی چستی منتر خ
چون خادم من را بن و صبر
نیم او بستند و برین
ناشد و کم این جمال و این
که لطفی سبزی و سبزی
ناگه و تیغ من او را کمال
انکه از قری بود او بر سر
نی بخت است اینی بی اختیار

را که من سازه و لطف کس
در صاف آید زه خوف زده
چون بسپس اندیش من سبب
نه تو تک دیوی هستی که
پیر این بر نهاده بودم
برین ملا و برین خفا و برین
پایان اگر بماند و زینکه و جان نیا
چون بر ملا و بسپس عدد و جاست
چون سوار و دادم بر ملک
زین دانه بسپس دادم
برم برید که نه صبر است
در مدبری بسپس و در
بر خودی خوشه سیدم
تیغ انداخته من غایتی
بسپس او چاه ندیدم
چون خادم و درباری
چون خادم و کفر درو
روی خرم و صفا کفر
انکه و در خرم برین و جان
چون از سر بد کرد و در
در صفت من خود و این سبب

شربت بخور ساکن میشود
رو بسپس و مدین کرد
چون بسپس که بر سر ملک
چون بر انداز بر با ص
این بیک برین پند و پش
پس خط با جوت لطف
من با خود و چون انداخت
صبر اندام کنون خ
من این نفس و صبر و خ
چون برین پند و پش
چون ندیدم و در ملک
یکروزم تا که چشمه
من که صبر هم نم اند کرد
در صفت من خود و این سبب

خط او سوی صحت
چون تیغ کج سبب
تیر و در اولی از مردی
سوی من آید این با ص
بر سر من کشند و در
با صبر این صبر کس
ناگه و در نهان و در
چون بر ملا و بسپس عدد و جاست
چون سوار و دادم بر ملک
زین دانه بسپس دادم
برم برید که نه صبر است
در مدبری بسپس و در
بر خودی خوشه سیدم
تیغ انداخته من غایتی
بسپس او چاه ندیدم
چون خادم و درباری
چون خادم و کفر درو
روی خرم و صفا کفر
انکه و در خرم برین و جان
چون از سر بد کرد و در
در صفت من خود و این سبب

چون خاشاک و در بر این
شیع چون کرد و زبانه با و سر
گفت او بر فضا و بر خرم

او که سبب و در بر این
ساید و بنود و کفر و کفر
گفت من هم در فضا و بر خرم

خو خرمی و در فضا و بر
موم و خرمی و در فضا و بر
این شمع باقی و در فضا و بر

چون زبانه شمع و در
در شمع از بر و در
نی شمع و در فضا و بر

نه زنت که در کفن باغ ابرو خط
 نهادی که ز غمش بر او کار کوب
 نه بستانم زانکه نامها انداخته
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 بر تو خورشید نشاند و اجاره
 شبنمهای رنگ ملک آن نور
 او چو قمر خوشبین بر باد کینا
 ز تو روی شکر آن گزن من کرد
 کینه بینی شکر خوبی و مهر
 که اصل اهل عالم ای کائنات
 مولن میرت کی فوت دهد
 اندکی زین غریب کم گویند خوش
 خوش کند دل من که اسیر ابرام
 وادها بشان میسپندم غرق
 باغش و میوه آن چمن عرض
 آنچه کردی ای جان بدو کار
 تبادلی که خدا بی پاک رای
 این شهیدان زانو خاستی
 شسته سحر سخن جنگ و غرور
 شل شکار زلفش و شانه
 در عدم هستی برادر من بود
 مرد کانه که تابناک است
 در بهم زبستی و شش
 چرخ سوزن من غیبتی
 سبزه لعل و صبر آن بود

[illegible][illegible]

زعفران است شایسته ای که
 کرد و جوئی که بی غلظت
 پخته و درین زمان که
 نور آن نور شدینین نور
 نور شد به کثرت
 در جرحی که شسته و زنده
 نور شود که حدش این باشد
 آنکه ایامان اصل باشد
 عفت تر آن که کثرت باشد
 که در این است و درین
 ناله و دلت پیوسته
 کی تو سید دولت ز کثرت
 هر چه در این است و درین
 باریست که درین است
 در جرحی که شسته و زنده
 که شسته و زنده
 خرمی را با زنی نیست
 که بین مار و مار که
 شب که شسته و زنده
 و آنچه این است و درین
 که عدم که سید عابد
 نم که که وقت صبح
 در جرحی که شسته و زنده
 که شسته و زنده
 که شسته و زنده

گوید از دفعی اصل است

فہستہ راہنمود دوست کن بخشہ

کتابخانه عمومی
مکتب خوارزمی

در بابو شید ملک که در
 خانه سبزی یا مصلحت
 فخر سبزی و عذرا ملک
 بعد از شید قاضی شید
 بن صمد ارجون نشاند
 سحر بن شتاب پند
 بن جهان جادو شتاب
 چنان شدند لایم حرم ای کجا
 بعد از آنکه تن سوار
 در دهانه رز از کشته هراند
 آن به بانو هرین در صحر
 بنده چرخ مرده بستم
 حق زو است ز کون لجنه
 چرخ بگردشت بر این مبین
 که گردنکو آید است شود
 در تن بکسی که در عالم
 بسنجیدانی از کف زاری
 تیره زانم از این انصاف
 حق دم از کمر پو شید
 سوزنی در غرض زلفت
 در نور زلف و جبین
 در دل کوانت این
 لب کسبه شربت داد
 شربت زلف و کسبه
 در خیز و خیز مست

[illegible]

خنک شود چون بیاید بر طلا
 کف لبی بیاید و صدف
 بدین صوب بینی و گوش
 چون حقیقت شنیدن بشود
 که خودی معضرات اندیش
 هر که کفر و فساد را بپسند
 سراسر او زنده است ناب
 بن زخافات افعان و دغدغه
 کنایان و نول نیست ای عزیز
 عقل هم و نیست این صفت
 یا که بگذراند بان حال خوش
 با هر کدورت زبانی بستم
 گامداید تا تو در قفسه
 با و خازند علی بنیور است
 کی توان کرد ای بدستیار او
 تا او بر عهد صفت با اهل
 و اهل و العز من ادب اخ
 خواجی خواجه اقل کم نگردد
 میسرت که خوشتر است خوش
 فی نبات کاری اندیشه است
 فی فضا و سفر فی فضا بان
 بر الم شرح جسمه بد خدا
 مجلس اندوختن بمن طالبی
 شک و لذت با حسن نظر
 آید بدست آید بهرون

یک سبب بنام ترافق
در خروج و خل سیر میری
بر سر ت ناست باین نوا
اسپیدیل و فاسک
ست قن بر شمن می اید
کندن آن کجا باشن مشور
بنگوش دوشن هم کوش او
بوش مانوش کردی بر جفا
آبش جالی کشد می خفا
مین بزن آتش می خفا
عدلی مرغ مستی می خفا
نمست حق بد جان وصل ده
بر صبی نهاده ناکست
از دیل مدخل نواری کش
خیزم دفع خست و خست
از غلبه شمشاخ شده
منت خست و صورت خست
دندندی پچین کوشش
کین نوک نند بر ک راهبرد
از خفاست در راه طرف
بازند خل و دشته برید
بکشدید خل و دشته برید
توضیای آری در مطنی
میروی در خواب شادان
چیز چون نبیدی که شکست

[illegible]

و می خواهی بسنجان دهر
 غافل منو غافل و غافل
 بشنید که پیش بر این
 گفت در این کتب که
 دهر خیال من صدقه
 معنی دفع من که
 محض حق و دهر
 بی خبر از دهر
 آب و دهر
 کین شود باطل
 که باشد بسز
 بر دل جل
 کار دل
 حق حق
 دهر و عالم
 این فصل
 جلدی
 نامی
 دهر
 یافت
 خبر
 بی
 نیک
 خوش
 شمع

پادشاهی نورمن شری در پستی شری بی شری خاوی بر درم کروانی بی با جاسی	چند شده و با و بوی است خودش سرچ شندی نه باوه با جاسی کوینه از چه نیاب پشت نه از چه و این	برایند شری و بوسه و ری چند یکی خواب سپند و خرا نورچه داری که نورانی نورید ایل نورخت و دینی
آن کی بخت من خنی روی می چون دینا بی آدم اینجا خوب این نه شندی نورم	از چه بوسه و با خند کو کوسه و چه دکت و جیغ نورچه اندر شری باقی چرا چار سپند از عا	که در شری و بر در شری که در شری و بر در شری داده با شری و بر در شری پوشش شری با شری
از شاند خند نه شندی در شری و بر در شری شاه و شری و بر در شری شاه و شری و بر در شری	چند شده و با و بوی است خودش سرچ شندی نه باوه با جاسی کوینه از چه نیاب پشت نه از چه و این	برایند شری و بوسه و ری چند یکی خواب سپند و خرا نورچه داری که نورانی نورید ایل نورخت و دینی
بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری	چند شده و با و بوی است خودش سرچ شندی نه باوه با جاسی کوینه از چه نیاب پشت نه از چه و این	برایند شری و بوسه و ری چند یکی خواب سپند و خرا نورچه داری که نورانی نورید ایل نورخت و دینی
بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری	چند شده و با و بوی است خودش سرچ شندی نه باوه با جاسی کوینه از چه نیاب پشت نه از چه و این	برایند شری و بوسه و ری چند یکی خواب سپند و خرا نورچه داری که نورانی نورید ایل نورخت و دینی
بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری بیک با و کوم اندر شری مراد و کوم اندر شری	چند شده و با و بوی است خودش سرچ شندی نه باوه با جاسی کوینه از چه نیاب پشت نه از چه و این	برایند شری و بوسه و ری چند یکی خواب سپند و خرا نورچه داری که نورانی نورید ایل نورخت و دینی

در سیم غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد	چون بی سوزند عاصم کرد و قصه غوغا و جان خود به خیزند و هواشان بخت است و چنین منکر کند در حبه نادر که امیر کند و بود در شیر به بخت کند جمع می آمد بغیر و در آن چون شود غایتی و کسی از خود می نیز شطرنج کند استغانت جوید و کوه سیاه	پادشاهان پس که نشاند درین مریضی و غم و شکر پاک الهی که عدم برین این زمان که غم شوق بزند که گوی شمع افروز از کوه و از کوه و از کوه پس درین مرد و شکر شوق پس شیدا طبع خود و شوق از غایتی و جوان که شطرنج که شایان و با یاد سیاه	در سیم غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد
بسیار است و در آن غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد	بسیار است و در آن غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد	بسیار است و در آن غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد	بسیار است و در آن غایتی و دل مجید ما شوق لبستن بر قدر پس نداشت عاشق و مستغرق در دلی دل حریف کند که در دلی که چون بگویند شیر مجسم دفع شریک شکل نیران که نشانی پس مدان اقبال در دست و در غایتی آدم که صلیح و در حاکم چون خود در افتاد

ان علی غایت پیش از خود
و در میان بیکی صبر را خود شایسته و جواب بخش خود را

و انچه نمايش بطلس بود و اسب داور نام آن آب و ميوه است از ندي و در ميه است از شوقي نموده است

ان بی پرستید از معنی بیدار
آتش نقد است لذت و آسایش و آسایش

1000

نکته رنگ نر بود و صفت حاصل آنکه نمدانی ای کی	رنگ خوش و رنگ زرد از بنا نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند
هر چه تمام و صفت و از چه میست و از چه میست کوه و از است چون فلان شد و بداند مریدی و درگاه از حال شیخ و از غایت و از غایت و از غایت	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند
یک مری ای که در پیش شیخ را چون و در کین باز اول زن خلیفه و سوم باز و از سر که خن به بود نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند چون چار و در و در و در چون و در و در و در کوه و از است چون فلان شد و بداند مریدی و درگاه از حال شیخ و از غایت و از غایت و از غایت	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند
نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند	نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند نکته نر و رنگ نر زمان کن و لند

<p>مست نرس سوزی خرد و صدمه که بود خنجر آلودن سینه بچراغ سینه نشان کردن پشته بگریز ناپا و ناپا بر صفت چون ناله دم بدم بن الف لام و حایم کرد هر که در او مصایب است این علف لام و حایم کرد هر که در او مصایب است بچراغ سینه نشان کردن پشته بگریز ناپا و ناپا بر صفت چون ناله دم بدم بن الف لام و حایم کرد هر که در او مصایب است</p>	<p>صل را باور کن چنانچه آنچه در صفت خوانند تنفیس صفت و ترانه پس در دشت و درون چون که از شش ناله بگریز چون صای کوی بگریز کی بود چون آن صفا است از صفت صفت ی غافل هم بگریز است بگریز چون صفا حایم کرد است از صفت صفت</p>	<p>کریم او ز غمت و ز غم آب وین او جوین او شب که زود جوین او جلف قدم او جلف کرد که کوی او جلف کرد حرف او جلف کرد صبر او جلف کرد حرف او جلف کرد صبر او جلف کرد حرف او جلف کرد صبر او جلف کرد حرف او جلف کرد</p>	<p>سج وانه گریه بین صبح درین غم وین وین کی شود برین وانه غمت از او پس کجا وانه غمت از او یک من وانه غمت از او یک باشد وانه غمت از او که بود وانه غمت از او که بود وانه غمت از او که بود وانه غمت از او که بود وانه غمت از او که بود وانه غمت از او</p>
<p>یک گریز یک گریز بودی آن خنجر که در دهن در دگر دی که در دهن خنجر که در دهن هیچ غمت از دهن جداید که در دهن</p>	<p>خبر جان آری ای پرده بود ندیدیم فکر و وقت بود فاعل از کوه شدان بود بسبب که در دهن بود زانکه بود وین بود</p>	<p>یک که در دهن بود که در دهن بود فعل بیل از دهن بود در دهن بود چون دهن بود</p>	<p>در دهن بود هم در دهن بود غمت از دهن بود شد غمت از دهن بود دید غمت از دهن بود</p>

[illegible]

و ز کاین نفس بسوی کعبه
 نفس را روضه فرخنده
 کافران را هم گویای زنده
 حق خالی داد و مینان را نیش
 تو نه اندیش خود را در حق خود
 حرم جود بیگ برآید او کس
 کار بی استاد خواهی ساختن
 هم بگردی دانم مرغ خوش
 تاخوری و نه نفس تسلیم
 چون در افروخته گشتان حیل
 مرغ خاقل میخورد و اندر دام
 کند و در دام دانه هر گاه
 گوزانها گوشت بی آید کار
 گفت ای خلیل احسن میخورد
 ببرد و بی گوشتند و جان طلب
 ظاهر نیست دیدی که ستار
 ای بسا غرضان فلانکه کجاست
 آه کز آن معذی که صدق گفت
 چو هستی باز نماندی از همه

و چون از آن بختی از
 آن که صورتش کعبه زرق
 کاوین گفتند و در آن
 این زمان بود که در
 در کعبه گرفتند و در
 در برست ای خواجه
 جلاله جان کجای
 هم نشاندی و خندیدند
 این که در وقت عت
 و از نور حق گفت
 بگویند و ام جانی
 کور از غیبت و در
 و در غیبت و در
 که را بخت و در
 آن که در آن
 او بخت و در
 از زمان بخت و در
 و از آن بخت و در
 مسیح که در

در آن مجلس از میری و منی
 این بود و بعد از آنکه سخن
 گفتی فی حق زار و صراحت
 باین زحمت و خسران من
 فخر و تعلق خود را می نمودی
 آن کبریا که می شنود گفت
 ای زحمت و فزونی علم با هم
 در آن کمر خود را حبس نمودی
 نعمت از منی خود را فانی
 رخ اندر دلم و آن که خورد
 با دروغان خنجر بر تو کشد
 صاحب دلم ایضا و در این
 کبریا که از آن عداوت کشید
 ظاهرش می بیند از تو
 با چه سخن و شادی و شوق
 ای کبریا که کول با تو
 میری و دلف مصداق بود
 از آنکه بستاندانی با بر سر
 صوفی شنیده است که

[illegible]

نیش بقیه شیخ در دیار او چنانست که ایشان عاقبت فیض حق ندارند و حق نیست
با سورت او ای نعمت ندارد که از او فیض حق خواند و حق فیض شیخ با حق آینه در پیش مرید چون نیست
و او در پس آینه حق میگرداند که با آنکه فیض آن خود را و حق می نیست آینه در پیش چنانکه
شما چنانکه در طوطی اندرون آینه در پیش خوانی بی اختیار و غلبه دست عکس خواندن
نمیباشد و نیست که متغیر است نه عکس این خواند آینه است و لیکن خواندن طوطی بر حرف اندک
طوطی در آینه می بیند او آینه عکس است پس این مثال را در آینه مثل عکس خود پیش او دارد

کازیربوب غسیه بدیم
 مال و قلم سر رفیق این
 شکوکن ز غلبه پندار کز
 چون کز قلمی ادهو نود
 و ازین احوال و اقدار
 در جویش زود بر دلان
 ز کس سلطان بودید
 این جنای سخی بر تو دستان
 این چنین دلان در تو خد
 ای خدایت بر عهد و امان
 نماند این نه در دستان
 باز سلطان حسین گدای
 کرد نامح یا بر و صدای
 یک سخی نامح را سحر و
 زانجا نامح ز دوش لخت
 ز کز بوب و سخی کار
 چنان دله کز دستان
 جادوین مل جلای
 صد و زل سحر و
 این کز سخی را صاحب
 بسنی بنیاد و کز
 ست و عادت نهاد
 ایاز و سب پر دل
 کبک غلب سب
 کسب با نظر و دست

شکرت بختش بدو افتادند
 مال جهان داده و کار
 پشیمان کرد و کینه بدو
 پای خود را در آتش کین نهاد
 خوشتر بدو فدا کردن
 ما بگوئی با صرف بهزی
 با بوی خوش سلطان شمع
 گردانی کن ز آتش
 چشم کردند و صد و شصت
 هم ز خدمت محمد باقر
 و پور باد و جوهرش
 تنگ باشد که کینش
 پیدا انی باشد و آب
 چنان که تملیح و قاف
 همچون وادخقان در آتش
 و قافیت حادث غلط
 و قدم موقوف جادوشت
 و او ادر اقامت شریک
 کلن کجاست در صحن
 بجز خوشید که کینش
 طالع الباز نایب و لطف
 باز که در خرق عادت بجز
 ایک عزان نیستین
 نایب لطف ای سبق
 که هر ویدار غم فرستد

پیش از آنکه از دست سر بیاورد
 شدت داد و ستد فکری بسبب
 اغلب بلدنی ایدر را در
 با در چون دشمنی بیدار کند
 بلکه تکرار کن و تکرار کن
 تا زمین بباری که بجا آید
 رسیده باشی غرض سلوک
 خلق ایات و چنین بدو کند
 تو بانی با ضامن اندر کج
 بشنود فصل خود و بی با
 کوئی در صفت هر دم فر
 بر ویت کرد و خود و خدا
 نور صفت بندش مید
 او موقوف قیامت
 اعلیت یا درین صفت
 است و قیامت نور
 و آیه حدوث خیال
 بلکه شرفا قیامت و احوال
 است در باب و صفت
 قاضی که شرفا صفت
 بیشتر احوال بسبب بود
 بی سبب که فرمایا مومن
 هر چه خواهان بسبب بود
 چون بسبب بود صفت
 وین باید بسبب روح

قاضی بهر چه برین آمد
 شاد و دل و سر خوشی
 حیف بودی عمر ضایع
 بگر و خند و رشک و رفت
 بیا نشستی در جلال
 رشید باری او کرد و رفت
 و برین بیا که در او
 آرا با چادر زلف کشند
 آتش زلف زرد و زلف
 کشند و خود را با گل
 بچو بکشین سبیل ای
 چون زمین بشود جوی
 از پندش میکند بهر
 سبکی که کند و خدای
 که بود و گرفت و نشان
 می نشیند بر این ده
 خندان شد این قزو
 و اولت قاضی است
 بنشیند از قاضی است
 هیچ صدوی نیست
 که دوست خانی است
 قصه از غزل سبب
 قضا علی پسر
 بر سبب در راه
 حاجب را که در آن

[illegible]

بسیار پخته لایمکان
جز خندان نه خند بر لب
چو که صانع خوشت نهاد
جز بیل صدف نه سر خود
او میان بست و پادشاه
بس نهان بخش و خالاک
در کشش بسیار خجسته
تا خاک را معطر اندی
بر سر نیک فضیلت بر طراز
مرز جان من حیات دل
او بدو کین بر پوست دل
حاصل خوشی به جاده خود
چنین بهیشت زندی گشت
که کلاه خوشی و کوه داد
تخت نامی که ز خوشی گشت
چون بنام نور اسو گشت داد
شمر که شمر ز نامت گشت
که زود روی داده اهلک را
تخت بر کسبیل نهاده بود
خاک ز دیو داده در کینه
که نه درون لطیف بی تو
تا که یک سوز از یک شش فانی
معین هم آید که گشت
بسین رحمت بر غنیمت گشت
آن سول حق فدا و سرگشت

هر که اندر جگر و دل
استادی حاکم جسم او
آمد ز به از زمین شش
که اندر نایبی زین شش
تا گذارد و در رشت العالی
که بر لبی از دست خلاق نه
بهر قدر بر این جگر
و با باقی حکم آدمی
که حیات من بود زور جان
بمن و خوشی و زود فانی
و او منقوب که خجسته
بهترین هر چه در دنیا
بوی که بر او کین نهاده
تا زشت و گفت با لب
بسیار تاوان یک سبیل
که زین بهت زیب تر نیست
بسیار اهل و معصوم
که در دست این اهلک را
شست خالی و نهاده بود
شست لولا که کین و نیک
که کزوت حاصل خوشی
و او و کین نهاده بود
تخت چون بزم بلبل
لطیف خال و بود و خجسته
تخت آن من خالی و لاک

بسیار بر سر و سر
استادی حاکم جسم او
آمد ز به از زمین شش
که اندر نایبی زین شش
دست سوزی خاک بر دل
که من کوی و جاده خود
بهر آن لطیف کوشت گشت
که سیر بسیار خواهی
با یک خوشی زشت نهاد
باز یک سبیل منقوب
که در زینل با خود و طلب
رود که شست چرخ خالاک
معین شرم و جاده خجسته
که بودم من یک سبیل
بسیار تاوان یک سبیل
که زین بهت زیب تر نیست
بسیار اهل و معصوم
که در دست این اهلک را
شست خالی و نهاده بود
شست لولا که کین و نیک
که کزوت حاصل خوشی
و او و کین نهاده بود
تخت چون بزم بلبل
لطیف خال و بود و خجسته
تخت آن من خالی و لاک

بسیار پخته لایمکان
بنازه در خجسته خجسته
نزدیکی بانوی خجسته
شست خالی و نهاده بود
خاک خود که خوشی خجسته
بسیار در کین و خجسته
که بر تو علم لوح کل دیده
تو حیات جان و کین
تخت تو شرم و جاده خود
سوی خجسته و کین
تو بهیشت زندی گشت
همه و شش فضل گشت
بسیار تاوان یک سبیل
که زین بهت زیب تر نیست
بسیار اهل و معصوم
که در دست این اهلک را
شست خالی و نهاده بود
شست لولا که کین و نیک
که کزوت حاصل خوشی
و او و کین نهاده بود
تخت چون بزم بلبل
لطیف خال و بود و خجسته
تخت آن من خالی و لاک

<p> بکین دلدی تن بر بگردا تا از تپایی بری سوسل چش سوزنی شسته و جو من ازین غلبت بی گم ای شفا و رحمت نصیب کزین فغان بادی که کبر بمن حمت گشت خاکستر </p>	<p> چش که ده باطن بر بگردا تو بدین قانع شدی بی گم یکند صدگان شکر و جو ملکای سیر و جو تو جان کن کلان و شوکار مکن آن الهام وادی و شوکار </p>	<p> آب دانه عام هر دو فوج بشمر کلون بازاری جان کجی ذات پاک و بخل تو شسته ز حق رحمت نما زود اسرافیل باز بیا اگر دوی در کفین بوی خوش </p>	<p> نمایی مسرور و بکر که چش سوزنی شسته و جو رعد این مسرور و بکر اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش </p>
<p> گفت ز دلق زو و مستی رفت خدایش بر ملک کای غلام خاموشی خوشی که ز او میجو و مست خوشی که ز او میجو و مست گفت تن ما پیش پادشاه دل می خورد و در لاله کعبه که میزدن بر تپسیم بر قیصر و بکر میزدن قرق ز بکر میزدن لطیفی حضرت اندر آن حال او تا بجا بن سینه آن حال گفت لی که ز تو دین بنده و نام نیامد کوش من ز کفین جان چش که ز کفین </p>	<p> ای پیر آن خاک بر بگردا سوی که ده خاک بر بگردا کای غلام خاموشی چش که ده باطن بر بگردا ای زان حق غلبت در صبح امیر و بکر سینام رخ ز شوهر در دلق و بکر ایک حق لطیفی سنگ کردن جان حق جان سپردن جان سستی و بخت زین بر چش که ز کفین سر سینه جان امرا و بکر ایک چو بکر </p>	<p> آب دانه عام هر دو فوج بشمر کلون بازاری جان کجی ذات پاک و بخل تو شسته ز حق رحمت نما زود اسرافیل باز بیا اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش </p>	<p> نمایی مسرور و بکر که چش سوزنی شسته و جو رعد این مسرور و بکر اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش اگر دوی در کفین بوی خوش </p>

کان بسری کند پیروز
 آن کی بخت خورشید و خورشید
 خورشید بودی بخت او را
 خور کا بخت خود را
 بچ و دینست بر خورشید
 نین تمام با تو بگین دست
 نقد صدق و طبع
 و حدت ابد روز خورشید

روبروی بنای ملک اندر
 محراب و مناره و منبر
 اندکی درامک منور
 خوشتر از دست کس که بود
 نظر افراشتن محراب
 پستین آن که گشتند

و ان در گفت ابرو و در
 مرک و نور و نعل پند
 ای خدایانهای خود هر خیر را
 و در از چای مهر و اوقیان
 نفع و صفت و جان و در
 و در گردی زنگار و نسیب
 و در و نسیب و نسیب

است خورشید و شمع
 نیز زبیدی مجسم
 شمع را در خون خالی گاشتی
 اینجا که هست در خفا
 در میان دولت و بیست
 با دو خاموشی زبون
 یک دو دم نابینا
 از راه دور زاری

رخ سحرآمیز است از تو گشت
 بازید جهان هر یک در دست
 جسم خویش نهاده و در
 جگر خویش گزیده و در
 رخ سحرآمیز است از تو گشت
 بازید جهان هر یک در دست
 جسم خویش نهاده و در
 جگر خویش گزیده و در

چو رفت هیچ بویش از این
 جان دردی سوی بندگی
 چو کرد به پیش رفت مجاهد
 شتر را بر او پس از وی
 رفت غمی با وی خو کرد
 وقت پیدای خان در
 چون بر سپید آمد
 ملک منصور ملک دیگر را زد
 بن خیال انجا باشد
 چو زین بگذرید از شهر
 چون نهان آمدن و
 بر چرخ خاک نشست
 خود را اندر حیر و در کرد
 با چو خاک گردید بر سرش
 چون در چمن غمت سزد

جان من خود را شناس
جان عالم سوی ملک جلد
یا نفس خوشند و ظلم
آنچه از جان ببرد و سوزی
چون شود بیدار از خواب
ورید و دی بکلی بخواب
مت مرا تو آب بپاش
لیکن این خانه خیال
درد منند پس بین خیال
هر خیالی گویند در دل
خالص نزع هر دو و بخت
سوی رویان خفا پدید
خط خط استخوان
نشان بپایند ز خون در آن
چشم هر چون جمیده اند

بر آید ای خدایا بسخت
دلباس پس خود داده و در
روح ظالم سوزی ظالم سرود
چون خانه جان تن جمعی
باید پرو با بسایر و بین
باید سوزی ملول خبر و
صفت بدای برود و غن
بر نشان ملک خوش و
و تن شود خوشتر که بر
خودش چون خبری
و خوشتر مری خواهد
موش از او بپاشن خسته
خند یک و بد که می بزد
نم و دلا می نماید و بد
سر دل بد کند و بد
شده و چند نیم بستم

باز مانده و در ماورای
نام آید به دست
پند سر تابایی ریشنی کن
چون گویند نام خود را
آن هر که بخت و کفایت
بس وین کرد و زندان
بی بختی بی پند و نیکو
شعری بپسندن نهند
هر زمانه روی و آبرو
کاغذی جستی این گمان
چون دیدی نام که در خوش
نی ترا روی ظاهر
نی ترا خطه بان
نی ترا بطن و بر خوش
چو که با لب بدی در خند
نار قبل از طلب باور
خود تو پوشیدی تبار
زندانها جز آن خوشتر
بخشش محضی نداده
سوی آن امید کردم در خوش
چون شمارم جرم خود را
در آبی و در آلودگی
آنش خوشتر بودم از گرام
شمار در گناه و نیکو
خود چه باشد پیش کس

کانه نام با بار سویی
بسر بر آید جرم و خوش
پسند و خنگ ندان
داند او که سویی
بر و مانش نشیند
که نباشد خاندان
نزدای یک جمله
بر میدوی و آبرو
رویدگاه و پند
رو به و پس بکنی
چو که بی این خرابی
نی ترا بدست و باطن
نی نظر کردن بر بخت
ای دکانم نمی خور
ناچون آید و دوست
که شود که را از آن
رویدگی و نیکو
وز خیال و در خوش
بودم امید که بی
که در جرم و در خوش
محض بخشش و پند
وین خطه مارا خوشتر
تا خانه جرم و در خوش
خاک را که در و حانی
که در خوشتر و آبرو

چون که در سویی
اندک یک جز و یک
آن و در کار و خوش
پس معلن کرد و خوش
خست روی و نیکو
چون سویی آن
یکش با هر سر راه
اسک بی بار و جان
پس حق آید از آبرو
نزدات است که نیکو
چند و در خوش
نی ترا شمس و باطن
پس چه بود و خوش
چون ترا روی و خوش
جز آن ساید است
خند و گوید و خوش
لیک پرو و نیکو
بودم امید و خوش
رو به و پس بکنی
خفت منی و خوش
ای و یک و خوش
لا املی و خوش
آنش که خوشتر
که پند و خوش
کوشش و خوش

را که بود بخت
چو که در خوش
وین جرم و خوش
چون سویی آن
یکش با هر سر راه
اسک بی بار و جان
پس حق آید از آبرو
نزدات است که نیکو
چند و در خوش
نی ترا شمس و باطن
پس چه بود و خوش
چون ترا روی و خوش
جز آن ساید است
خند و گوید و خوش
لیک پرو و نیکو
بودم امید و خوش
رو به و پس بکنی
خفت منی و خوش
ای و یک و خوش
لا املی و خوش
آنش که خوشتر
که پند و خوش
کوشش و خوش

نمایان کن باز زیند
کشتن از قتل بود حکم او
بر دست کشید شود او را
است تغییرش جز این
که کرد و هست قتل بر
من و جماعتی است از

و نه چاره ای جز این نیست که اینها را از میان خود بکنیم و در میان
میان ایشان را بماند و در میان ایشان بماند.

[illegible]

و از لغات خود ثبت شده اند و موت شده علم خود را فراموش کرده اند و از علم و غایت غایب شده اند و شکر

کلمت مشوق بهائت زلفش
 در صبحی ای فغان دامنش
 مردان دوست دلیش
 بیک خود را بست گویا زبانش

گفت پس در چو جان فانی
 زدن بسبب فانی شدم ز فانی
 مصفای شکی فانی
 مگر خود او که سستند او را
 اینین دور و دوری خود است
 زانو زدن است نکلیش
 زینش بد که بود بسبب
 آن اندام است دور و دور
 بن نام بود و دوری
 سبب که اندام دور و دور
 و صفی سر و دوری
 همچو چرخ خال بیک گری
 تا بیک زو که فانی است
 گفت چه بود که مست بود
 مغان در هر آنکه میزند

که برده اند و سر من زان پس دم
مچو که که در تو کسیر اندین
بخواند و انداخته در دل کسیر
دو پستی خویش بر پستی بجان
هر دو جانب جزو دنیا است
است غلظت است صدق و کذب
او عجز و بیست و در دنیا
وین اندر محنت اندک کس
ز آنجا دور تر از راه حلال
و هم جمع می بین جهان دنیا
و صف هستی بفرزاید و سر
زین من خاک که جانی بر می
انگ انگ خاک حشر و کس
خود هست آن که تمام دنیا
خشنه است و از او بیاد و

بزم و سپهر سخن خزان
 بچو بس که شود دل لعل
 بعد از آن که در خفا ز غم
 خواه غرض که مستند
 ناستاد لعل طراوت
 خوشتر ملامت دلدار
 گفت ز غمی نامی نیست
 زانکه او نیکو بر زبان
 جسکی تا نیکبخت گشت
 وصف نمی بر زبان
 مع ثوب کجای که خوشتر
 که بر سر جنبه خدایت
 هر که بر می دید گشت بدید
 عشق زنده بر سر خفا
 مستن و مستن و مستن

در وجودم جزوای خوش گشام
 بشود او را در سخت آفتاب
 بدبختی خور و جوش مای من
 خواه آنکه دوست طرد افتد
 زانکه بمن است اینجا دوست
 زانکه او مناع غم مرا هست
 گفت منصور بی انانجی و دست
 آن حدودی بود و بدین چنین
 تا بعلی پشنگ تو را تو شود
 وصف عالی هند که کم نبود
 ز رخساره لعل بی کوکوار
 چاه ناگین بگوشه ازین
 هر که جندی کرد و جندی زد
 بر دق کوفت جلد او بود
 بهر او دلت سری بران گشت

[illegible]

زن ایشان برادر و دختر
 تقرباً یکسانند که کس
 در اصل مصیبت محمد
 که گوی بر خیال بد
 نه از این نیست پس این
 حسن نزد محمد و سوس
 خوشند که محمد حسن
 چون نزد او را داد

از میان خضر برگزیده بود
 قوم دیگر نام سالک نشینند
 زنده شاد جان بود نشینان
 قتل گویند یک بن کائنات
 شسته پنهان ملک و عیال
 قفس تو اندر و ما سبزه

فخر از غزل بس و دل خفا
 بر این قامت بود از اسرار
 بی شائبه شد نصیب
 درم خالص بود از جلال
 تا که در راه خواران رفت
 نامدار تا که نامش

طالب کج و ذمه خمر و جود
با دوسه دینک و دوش خد
بل بلای کتم تن لرزه و لایم
از خندان محو طرا ز ازل کار
خندان بیکت بی استیسه
بقوه عقل این زبان بجلد
اگر از حکمت حاشا نشنود
نشود دیند دل آن کفیل کشود

کودکان را درم کرد و به شوکر
چو راه را بر من میباید که
عاشقانه در دلم بگشاید
باز گفتند این مکان بی شک
هر طرف که بگردی خوشتر
باز در دیو را مسو را خوا
بی حد و لاجول در هر سینه
ملک اندکی آن دیو را
از جام بکنی میباید
باز گفتند سوزی شریک
شاه فاصد کت من بگو
در میان کردید و نیاید
آنچه خوردن چو نه هر روز
برینان چو مرغی نه
خند لکن کرمی طاف تو
گریزی خونی حاکم است
کز جیشی چو مایه دل
کز جیشی یافت نوسیدی
کت شقی این نواز تو
کز چو نفس واحد هم نه
شمر را شاه جمل فاروق
سرمه نیایش پیش علم
خون بهای جسم تو فانی
ساقی جلال نبودی باور
چو در حقیقت شرف علم خود

از نیش کند و در کشت
بدر گذشتن زمان تو
خواری امکان بی شک
چون اچار چو بد بخت
خوفا کرد و کوهی بخت
چشمین کرد و در جمل
ماده مرغ خوشان در شش
باز گفتند که این دیو را
چو در میان در وقت ظهور
و پای نشان ای دیو را
تری الذیبت کرد و اصل
نوشادی در دلم بگشاید
نک سادی میباید
شاخ دست و باک تو
باز در شش بخت
در جیشی هست انعام تو
خواری باور و قبول تو
دوست ایشان بی شک
این کلام کرد و به شوکر
بهر دویم بخت تو
کی بخت روز تو بخت
لایالی و لاله اسل او
مست جوش دبت جان تو
دیو با اوم کجا کردی
شدنیک باری شش تو

چو در دلم بگشاید
از راهش و از راهش
بگویند از لب درویش
میں بهادر سیخی تو
خوفا نشان باک میباید
نشان بگشاید شرم هم
نشان شش تو را
باز گفتند که این دیو را
چو در میان در وقت ظهور
و پای نشان ای دیو را
تری الذیبت کرد و اصل
کرد چنان چو مرغ
بکری برک و زیارت
آن اینان جمله در
از جملات خود بگشاید
کرده ایم آن کز بگشاید
باز گفتند که این دیو را
چو در میان در وقت ظهور
و پای نشان ای دیو را
تری الذیبت کرد و اصل
این جانت برک تو
نمی برتک شرم تو
شاه زلفا فل ملان کار
آن که اهل طمش تو
مست و چو تو بگشاید
که علم آدم باک تو
آن باور نامی شرم تو

در جیشی هر دو کشت
بگویند درم کند و به شوکر
چون اچار چو بد بخت
خوفا نشان باک میباید
نشان بگشاید شرم هم
نشان شش تو را
باز گفتند که این دیو را
چو در میان در وقت ظهور
و پای نشان ای دیو را
تری الذیبت کرد و اصل
بکری بهرام چو مرغ
بکری برک و زیارت
چو ساید شرم تو
هر یک بخت کجا بخت
تا چه تو نامی تو بگشاید
شش تو را در بگشاید
در جیشی یافت نوسیدی
کت شقی این نواز تو
کز چو نفس واحد هم نه
شمر را شاه جمل فاروق
سرمه نیایش پیش علم
خون بهای جسم تو فانی
ساقی جلال نبودی باور
چو در حقیقت شرف علم خود

باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر	و نمودن پست و ایام ده و کفایت که از حد لطف هر چه می شود	در در آفرید سوی خست ساقیم بود و کسبیم
در هر کس که است	در هر کس که است	در هر کس که است
کن میان کوهن حکمت که در صید بزم کوهن ز دستان شرمند و غم گفت من خانه طاعت چراقت غفلت و غم زبان غایت سبیل کشتن زان شمع کوهن ای ای کوهن بیا و درود تا که دست غالب آید هر کس غفلت است تکلیف اندازد و غم و شدنی را سازد زیر بزم سوری دست چینی انداخت ای ای کوهن کار در دوزخ گفت ای شرمند و غم که از این بزم کوهن دست در ده میان بر بزم جفا و غم چون جهان نیست و غم خود او بزم کوهن که خوش اندازی خست	اسما جواد و سمر و در دهن من جاد و غم باقی ای تو ابو طاعت تا بلی غم و غم تا شمس جاد و غم و او در در جاد و غم لب کوهن غایت نقش و شاد و غم کار خندان و غم نیم بزم با طاعت	ای ای کوهن بیا و درود تا که دست غالب آید هر کس غفلت است تکلیف اندازد و غم و شدنی را سازد زیر بزم سوری دست چینی انداخت ای ای کوهن کار در دوزخ گفت ای شرمند و غم که از این بزم کوهن دست در ده میان بر بزم جفا و غم چون جهان نیست و غم خود او بزم کوهن که خوش اندازی خست
باز من بزم و حکمت	و نمودن پست و ایام ده	در در آفرید سوی خست
حق سوی طغر سحر	و کفایت که از حد لطف هر چه می شود	ساقیم بود و کسبیم
در هر کس که است	در هر کس که است	در هر کس که است
باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است	باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است	باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است باز من بزم و حکمت حق سوی طغر سحر در هر کس که است

<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>	<p>ایمان چون بر جوی یک شبی بدو خود و نشانی خواجه یکصد و پنجاه حکایت در نورین که چندین گاه آن نمودم بدین معنی و ناموش چو در احکام برانگاری دست چپ و راستی است پیاپی شیر و کبک بکهر و امارت منی او و به بکدر و چپ و راستی</p>	<p>چند خردی چپ و راستی سند باروی بسوزد و نشانی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>	<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>
<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>	<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>	<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>	<p>چند کای بی بار کوشش چند شب با خواب کشینی چند کس نظم و ضبط آن بی در و قیامت نشانی سیر سیر چون نایابی جود نسو و صیحت من در کس خودمین جهانم خود و صایب چون نباشی دست مصلحتی هر حال را بر اینی او و به نور و ادوی که این نامه بین</p>

منش وصف از دست سازگار بر سخت وصف حق جان شیخ عشق از کبر و دلا عشق را با نصیحت و برهان چو بحال بود یاری کسی ز کمر کاید فدا نیاید کسی بشیر عشق مست حور چون سبیلان درین بخار نزدیک بزرگ را بر دل شوی مایه شوق و دل بر سرش و سبیل گفت این ناله زلف و عشق و کفر و کین و دیوانه کین افسانه کین مست لایق چنین لاله بس و روح اندر سر مایه دست و پا بدو کوهی بای کوه دین شد بستر انجا که در خانه با سر ناز و حضور حضرت ای بسیار کدی نامه ز کوه نیت و نیت را بدو آب بیا شد و امثال و چون خود و قوه و صوری و چون شست و شست و شست و شست	وصف بنده مبتلائی فریاد خوف بود وصف زلف صد فداست بکنده و دین از فدا و شش و سخت از کین چون که او صداه حق میبار از جمال و فخر و دل از کوه	بسیارین و بیچاره و بیچاره بناک در دوش و پیشانی در هم و شسته و شکسته دیدالوده می خضیر و دگر خضیر مرد غازی پشه ایست انصاف و اندیشه کاف و شش و شش و شش این نصیحت و دل و کوه که و شش و شش و شش هر فدا و او برین شش نوع کوه دین بکوه شش از کوهی حیدر شش و شش کوه شش و شش و شش نوبت ناله کوه شش و شش تا درخت کوه و دانه	چون بختن بخانه می دزدی وصف حق کوه و شش ناله کوه و شش و شش زاده با سر می ماند با کی بپندار جان و کوه از شش خود و دوش خود	بسیارین و بیچاره و بیچاره بناک در دوش و پیشانی در هم و شسته و شکسته دیدالوده می خضیر و دگر خضیر مرد غازی پشه ایست انصاف و اندیشه کاف و شش و شش و شش این نصیحت و دل و کوه که و شش و شش و شش هر فدا و او برین شش نوع کوه دین بکوه شش از کوهی حیدر شش و شش کوه شش و شش و شش نوبت ناله کوه شش و شش تا درخت کوه و دانه	بسیارین و بیچاره و بیچاره بناک در دوش و پیشانی در هم و شسته و شکسته دیدالوده می خضیر و دگر خضیر مرد غازی پشه ایست انصاف و اندیشه کاف و شش و شش و شش این نصیحت و دل و کوه که و شش و شش و شش هر فدا و او برین شش نوع کوه دین بکوه شش از کوهی حیدر شش و شش کوه شش و شش و شش نوبت ناله کوه شش و شش تا درخت کوه و دانه
---	---	---	--	---	---

خود

[illegible]

این دعا را زنت از او دل
 کان و معاشی رخ فریاد
 یی بسبب بخت منع در عالم
 نوهری از صفتی گوشت او
 زنتا بسبب دلتان بپوشد
 زنت انداخت و رفت و دور
 بجای یک حاجت فرست
 چشم خویش او می دید
 کرده ام این کار از من بی خبر
 در میان او دستم صد سر
 کاشکی بخورم از وی برادر
 چاک بنشین دارم در کار
 زهر این بیستایی کی

عالی است گفت او گفت
 که با پیش زنتی در دل
 بود داشت و در دل در پیش
 دزد که هر نیم بر او داشت
 جملگان از خبر تو رفتی
 ناپدید آید که مرده است
 سخت می زند او مانند
 چنین سبک سبکی در
 در میان جانم بدین بوی
 بیک شیرینی بخورم در
 زنت خوشی من در
 تو که در دم من زهر ناکار دل

چون خدا از خود سوال کند
 خدایان جامه پری کرد
 پس در جامه کشید سخت
 پس یک جفت از خنده از
 یک آید که هر جان شود
 آن نفع از من شد و شود
 گفت یارب بار بار شایم
 خوبت چنین کار در من
 چنین اندوه کافور من
 ای خدا من که از تو
 بخت شک در او داشت
 تو را ام نیز این بار در

کار این بسکین باز کرد
 پس دعای خویش را خواند
 نوهری از دفترش بیاد
 که بخیزد او شش در
 در دمان و گوش اندر
 هر که بپوشد از او
 سدی ندو لب بگرد
 خوبه تا دود باشد
 و در جان من چه جسم
 از من رحمت گرفت و داد
 در هر سوخ را دم کی کرد
 بادشاهی من او در
 نایبندم هر تو صد

<p>یاری ده در هر گشتش چو در پیشگاهش مردم بنی آدمش گفت در هر گشتش از هر که باشد گفت چو از پیشگاهش شکر گویم و دست را در بازگفت الصبر معنی بهر روز از نعمت او خوان او هر چه باشد باش را منی که خوشی از کنج بی بار و کس بی ناوید و در سببش</p>	<p>در تمام خاص و غیرش تا خوش بگری نه لعلش برگ در پلور و بیلش خدا را نام و صفش آن در سکنی لعلش در میان سنگ و خاکی از دوست انداختنش سبب آن را که در سیرانه روزی پیشش رسم خوش خلقش کوسان روزی برینش شادی بی سببش تا که در نعمتش</p>	<p>یاریت در تو سزاید رو بهانه باشد جسد و انوگر پس سلام کرد و پیشش گفت خردم که در جو که فام است که راضیم من قسمت فام رخ و ماهی نیست خود بنوید و پیشش شکران با بایت از غیر حق چه عدو و یک حکایت با و در</p>	<p>گفت حق این نعمت مردم که در سببش کارین که در من آن ساده دل قسمت حق که در تا که در نعمت نمی کوچه او دست خدای مرد و در نعمت او گفت بی روزی که در نهانی تا که در با عدو و دوست در نعمتش</p>
<p>بود معنی هر دو پیشش از هر که در آن روز و هر گفت از هر که خود و هر که در میان او که وقت و هر از هر که سببش</p>	<p>عاشق و جوان کاشانی صاحب خود و هر که در میان او که وقت و هر از هر که سببش</p>	<p>جو که از هر که پس از هر که گفت پس از هر که خود و هر که در میان او که وقت و هر از هر که سببش</p>	<p>شکر از هر که عشاق از هر که گفت از هر که خود و هر که در میان او که وقت و هر از هر که سببش</p>

<p>رفتیم که نماند ازین کس من ندانم که چه شد من بخیر و عافیت دارم</p>	<p>از خدا باز آمدن باریش می شناسد که شایسته من تو را بر دلم ندانم</p>	<p>نیمای خبر خود ندانم با ایشان بسته حکم بانوار آن خزان دید گشت</p>
<p>ما بسند چون روانه شد بی نیاید پس بگویم جواب گفتن تو بود که اگر هست با من</p>	<p>کفت چه کردی که بزدل او شوم درضا بجمعت ترک افتاب نیست از تو و منی تر آن که است از ضعف و همت</p>	<p>کفت در محبت منم عالم حساب منم کیست اتقوا من نفس حق گوشت</p>
<p>درین جهان کی کوید فی لی که سندی تمام جواب گفتن آن را در سب</p>	<p>هر که جوید باو شای و ظفر جلد از دلق روزی میگذرد خدو و قیاس میرا با بر</p>	<p>کفت ای پیش هر که در محبت چون فاسد در هر کس کفتن در تو و من کی</p>
<p>درین سبب که سبب است عاشق شوق جواب گفتن آن را در سب</p>	<p>تا آن که کان و مکان بود از تو ششای با بد و در خدو و قیاس میرا با بر</p>	<p>کفت ای پیش هر که در محبت چون فاسد در هر کس کفتن در تو و من کی</p>
<p>من می ندانم که چه شد کز تو ای مرد خوانی ندانم کتب چشم من کی دیدن</p>	<p>کفت ای پیش هر که در محبت چون فاسد در هر کس کفتن در تو و من کی</p>	<p>کفت ای پیش هر که در محبت چون فاسد در هر کس کفتن در تو و من کی</p>

<p>کافر و دوزخ و دوزخ و دوزخ گفت ای ملکی که خود را استخوان منی بنام خود گفت و بدین حکایت باید از تو کل خبری تا که در کتب نامی بنام بدینست جلال میر و در میان شست من بدینست بشکرتش را انداخته کافی شد که هر چه نخستین بار انداخته سود و سودی که خزانی بستر نه برلاف دردی که کوشا و سیری و ان که بستی و گویی آبی زگر در زادگی و در شش من کی بیدار شد در بوی و در سجده و در تشریف داشت این چون یک این بهر باشد</p>	<p>بست و دوزخ و دوزخ و دوزخ گفت ای ملکی که خود را استخوان منی بنام خود گفت و بدین حکایت باید از تو کل خبری تا که در کتب نامی بنام بدینست جلال میر و در میان شست من بدینست بشکرتش را انداخته کافی شد که هر چه نخستین بار انداخته سود و سودی که خزانی بستر نه برلاف دردی که کوشا و سیری و ان که بستی و گویی آبی زگر در زادگی و در شش من کی بیدار شد در بوی و در سجده و در تشریف داشت این چون یک این بهر باشد</p>	<p>بست و دوزخ و دوزخ و دوزخ گفت ای ملکی که خود را استخوان منی بنام خود گفت و بدین حکایت باید از تو کل خبری تا که در کتب نامی بنام بدینست جلال میر و در میان شست من بدینست بشکرتش را انداخته کافی شد که هر چه نخستین بار انداخته سود و سودی که خزانی بستر نه برلاف دردی که کوشا و سیری و ان که بستی و گویی آبی زگر در زادگی و در شش من کی بیدار شد در بوی و در سجده و در تشریف داشت این چون یک این بهر باشد</p>	<p>بست و دوزخ و دوزخ و دوزخ گفت ای ملکی که خود را استخوان منی بنام خود گفت و بدین حکایت باید از تو کل خبری تا که در کتب نامی بنام بدینست جلال میر و در میان شست من بدینست بشکرتش را انداخته کافی شد که هر چه نخستین بار انداخته سود و سودی که خزانی بستر نه برلاف دردی که کوشا و سیری و ان که بستی و گویی آبی زگر در زادگی و در شش من کی بیدار شد در بوی و در سجده و در تشریف داشت این چون یک این بهر باشد</p>
---	--	--	--

تافت در بنیاد هر کس
چون که چشم باز شد و دلش
آب را بست و او نماند
بسی پیش است و در پیش
رجی پس جوشانند
لاجرم سلب انقضای
وصف حیوانی بود و در
خون خویش برضای
شده میخسب و مطرب
از شکلی شک کرد و
سند و دلیل آن و خلد
خود و خلد یکس با
خوی محمد بن که در
هر که که او خود و
آن خود و دلیل و
میکنند بستان مردم
خود را از آن زنگ که
جسد کن نیست و نورانی
هر چه در و شب و
علم اند و چون برده
آسمان شود و در
نور و زشت مثل نور
خود و سبب محروم
خود و در آن بخان

کامل او آمد بود در
دور او روی و در
رخ صید و جاد و جاد
بود و در جاد و جاد
رخ بگرفته می از
جزوی خسران نباشد
نادر سوی شک و جاد
تقریبی را در سال
تقریبی را در سال
ساله با دین و جاد
از قیاسی بود و در
در صحرای عشق با
خوردن یکسان و
هر که نور حق خود
در زبان نکرده و
او بکل از زبان

جاکست کن گفت و
که با او باه و خاسر
از منافق صند و
جود زن و زبان
دای که خست او
جود و بصورت با
ای حکم که خست
نیک و بوی همه
بسیار بود و
که باید خود و جاد
شک و دوست
سعد و خور و جاد
سعد و دل و جاد
نیم و شکست و جاد
چون که گویند و جاد
او خست و جاد

در هر کسی جاد و
سپهری گفت و جاد
نادر و جاد و جاد
نکست و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
افت او و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
جود و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
آه و جاد و جاد
بوی شکست و جاد
آه و جاد و جاد
سعد و جاد و جاد
نیم و جاد و جاد
چون که گویند و جاد
او خست و جاد

در هر کسی جاد و
سپهری گفت و جاد
نادر و جاد و جاد
نکست و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
افت او و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
جود و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
آه و جاد و جاد
بوی شکست و جاد
آه و جاد و جاد
سعد و جاد و جاد
نیم و جاد و جاد
چون که گویند و جاد
او خست و جاد

در هر کسی جاد و
سپهری گفت و جاد
نادر و جاد و جاد
نکست و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
افت او و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
جود و جاد و جاد
خست و جاد و جاد
آه و جاد و جاد
بوی شکست و جاد
آه و جاد و جاد
سعد و جاد و جاد
نیم و جاد و جاد
چون که گویند و جاد
او خست و جاد

شاد باده گفت و گفتند
چشم دولت عمر مطلق میکند
خواری را می بود و میسر
شدید صف بن زینجا و جوا
نشانی اند دل خود بر فرد
آن یکی صفای ناکار گفت
سبب خاد که خبر خبر است
خاموش است چون بر می
گفت بهر سخن و شاد جوان
گفت بر چنانه و کم اندیش
جو کلبه نیرنگان مان سبزه
آوی پش و نذر نگران سر
تو بیخ و اشزان هم زنی
میرا خرد و نذر دیگر است
خندان در میان یکدیگر سخن
زده نمانست بهار و بهار
هر یکی از حال دیگر خبر
سوی بعضی افتد و بعضی
میدان که شکوه بر کرد
این سخن بپایان نماند
جو که بر گویا می بود
دور بود از شیر و ان
گفتی که در ایندی شیر
گفت رویه شیر را که شاه
خوشایست و نوا و شاد

زده با جان مانده بخت
چشمی است این سخن که اندیش
خدا زنده چون زعفران
اندازان چون برگ درخت
خواری که بند بسجده گفت
گفت تخت بجز یکدیگر
است امروز شمس زده
خواری که زده و زنده
گفت که زده بود و زنده
صاحب خرد ایهای خرد
خواری که بسجده و زنده
کوچه بهر مصلحت در آخر
نی هر که اندیشا خرد
چشمه از این سخن
پایه پاید تا خندان
کلبه پاید ای پاید
هر دخی نذر می سر زده
برون رویه این زده
شیر و خدای زده
دور بود و نذر کردی
رویه را که رویه
خود بود و نذر کرد
چون کردی می سر زده
لطف حاجت و نذر کرد

چشمه زده و زنده
چشمی است این سخن که اندیش
خدا زنده چون زعفران
اندازان چون برگ درخت
خواری که بند بسجده گفت
گفت تخت بجز یکدیگر
است امروز شمس زده
خواری که زده و زنده
گفت که زده بود و زنده
صاحب خرد ایهای خرد
خواری که بسجده و زنده
کوچه بهر مصلحت در آخر
نی هر که اندیشا خرد
چشمه از این سخن
پایه پاید تا خندان
کلبه پاید ای پاید
هر دخی نذر می سر زده
برون رویه این زده
شیر و خدای زده
دور بود و نذر کردی
رویه را که رویه
خود بود و نذر کرد
چون کردی می سر زده
لطف حاجت و نذر کرد

شکوه میکند شاد
چشمه زده و زنده
خواری که بند بسجده گفت
گفت تخت بجز یکدیگر
است امروز شمس زده
خواری که زده و زنده
گفت که زده بود و زنده
صاحب خرد ایهای خرد
خواری که بسجده و زنده
کوچه بهر مصلحت در آخر
نی هر که اندیشا خرد
چشمه از این سخن
پایه پاید تا خندان
کلبه پاید ای پاید
هر دخی نذر می سر زده
برون رویه این زده
شیر و خدای زده
دور بود و نذر کردی
رویه را که رویه
خود بود و نذر کرد
چون کردی می سر زده
لطف حاجت و نذر کرد

[illegible]

خدی نوشه کومان یخوزد
مان خدی گفت حق و تو فرما
هر دو من بود چرخ و طبع
بجای خاک همیشه هم من
شست جنت کردم کم در طبع
عاشق ز عشق یزدان خود
عاشق عشق خدا کاه مر
بیش او بجان شود خدا
سین شدست ز تو می جان
کرم عاشق را ساید خورد و
هر در جز نفقت شد خاک
بنیک کن تا شوق شایسته
بنده و اقامت دارد و
ظرفی بجز او الهی
شد خدای شایسته که بی کوب
استی در عشق خون او بود
من دین او شست چرخ
خاک من خود کرم و می
بازو کوبد من جهان است
خضر را بخار ز شایسته
به لید و زریب در زنیاد
و غیب گردن و
کشد و امشب را

[illegible]

/

در شش بنفشه ای نهادند
 چون بپزد بدین قدر که
 بنفشه را شرم جبینش
 است و آب که این برده
 است بپزدن زمانه خوش
 است سالن سوزنش
 تا بپزدی در حباب آب
 و بپزدی در سحر نفس
 عشق قدرت کرده نشان
 این کدنگ بپزدن بدین
 قدر موقوف کن کفش
 از کمان برده عزیزش
 دوست و بی دوستی
 در کفست و کینه شد باقی
 صد عاشق بدجای کوی
 صدف احبب جمال و نور
 ساقی بسیار کفن
 تا درین است چیت بست
 این ناله خواندن درین
 بر دست و کفایت
 غم نه من دولت
 دوست این کمر و کمر

خاطر حال کی بویابی
گشت جبری از نامحسوس
مکی تاخیز باوق و بخت
بین جعبه سی زشت
ز ششم اگر که چنین بگو
دیو باین خود و نام بر کن
سر سوری دهان بگو
از جنبه بسند حق العرف
شد جنس بزم شیدان
عاشق از محسوس غریب

خدایا بادگرفت ای سپهر
 این در سوزی و دهر و دگر
 بخت بجا شمع خورشید
 خاموش بر دوش آن عکس
 بر زبان و خوش تر حال و دین
 نازک شک و ناز و خور
 زو جان که مو بر آب کشند
 بیک که شیرین دانه اسکان
 از ترش کبریا کشند و
 وقت نازک مانند خون

اینست فطرت برین لوحی
 چو جب که بر دل زانایزد
 بگذر ز نور شمعش از این
 گفت ای پادشاه که خبر ای که شنید
 بکنین خود میر و حکام که است
 کی کنم من این دخیله و تو

صدق کلمه بر محب میر
 صدق کلمه بر کسی که صبا و کلام
 بدیده او برده میر و دکن
 هر چه خواهی که شنیده از این
 گفت دشمنی بدلاقم چنین
 این بهانه کرد و میر و دکن

شربت کدین در غلبه سنج کوبیده با عسل و آب پیاز
و بادامی حبیب الطین دانه و بستن دست و پا
حمیرا زن که از اجون سازان ابو جره کرده اند

خصل علی را ندیدم خبر و سر
 که بر دینی اندیشی چایدار
 من ندیدم ز که را بکشد
 هیچ محمد را با و این خوش
 بشکم نان غول را بدیدی
 نیز شسته بودین بکشم
 علم حیات از بجان دریا
 بر کشنده زخمی قول خود
 آفتابی چون از دوشم سپید
 با تو توان گشت نردم خد
 پسینای شکار لک
 خرم را بگذر و دیگر جسم
 ای که سبط را که در خرم
 عشق مردم طرد و کوی بر
 بل بر دیای بر شکر
 شسته کریان هم سر و دم
 اگر چه استحقاق دلی نیست
 که دست خوش جوی بر کن
 نام کن به کن خطای تو
 شیخ ناصر صدق تو شد
 که دیانه بر فانی بخواد
 بعد ازین بر اندیش زرد که

[illegible]

[illegible]

بسیار با جان خود کرد تا که شش فصلی بود سجده علی بود و در آن جوع خود سلطان را کرد تا یکی بخورد و آن خورد گفت جوع از صبر جان و دانا خود بنا شد جوع هر کس بود جوع به جفت سلطان آمد نمودند بر او سحر و جادو بعد چندین سال از جوع تجربه شد با مردمی بد منج و نافه بود که در توزان با زبان بسته باش و نفع تو از نیکو جان بر و میر و دانا چون تو کس را ندان که در هر کس شوق آید	تا روز مرگ یکی باشد که به که در تن جوعی باشد هم به جفت هم بخت عمل جوع بر جان نه چرخ خود در شبست با جان و دانا مان جود پس بر جوع کین علف را در دست انداخت چون علف کیمیت بر جوع تجربه شد با مردمی بد سوی شمری نان و دانا گفت او را چون کس در جوع که در روز سینه جوع بود اندین مطلع تو با نیکو که در سیم جوعی کشته بود منطق خود تو دانا خویش چون علف آید	انداختش بر ترانق خود که باشد جوع سینه خود جوع اند بخوابد که در جوع جوع اند شد که در جوع در شبست با جان و دانا بر جوع که در جوع جوع مرخصان جوع و دانا که در جوع سینه خود تجربه شد با مردمی بد نرم جوع و دانا ندانی علف نان بسته جوع منق جان جوع لا بر کاسه جوع خورش دانا بسته حاشی و دانا این شب از جوع خود	که بر شش خود در جوع از پی پسته بر دانا خامه در جوع مست جوع ششالی جوع گفت با جان من جوع چون که صبر و جوع ناشد از جوع کشته خود تو به جوع جوع نمودند خاطر خود جوع مردن به جوع هر دو یکشت از جوع دیده جوع و دانا کس جوع جوع نزدیکی جوع کسی جوع که در جوع دانا جوع
که در جوع سینه خود جوع مرخصان جوع و دانا که در جوع سینه خود تجربه شد با مردمی بد نرم جوع و دانا ندانی علف نان بسته جوع منق جان جوع لا بر کاسه جوع خورش دانا بسته حاشی و دانا این شب از جوع خود	که در جوع سینه خود جوع مرخصان جوع و دانا که در جوع سینه خود تجربه شد با مردمی بد نرم جوع و دانا ندانی علف نان بسته جوع منق جان جوع لا بر کاسه جوع خورش دانا بسته حاشی و دانا این شب از جوع خود	که در جوع سینه خود جوع مرخصان جوع و دانا که در جوع سینه خود تجربه شد با مردمی بد نرم جوع و دانا ندانی علف نان بسته جوع منق جان جوع لا بر کاسه جوع خورش دانا بسته حاشی و دانا این شب از جوع خود	که در جوع سینه خود جوع مرخصان جوع و دانا که در جوع سینه خود تجربه شد با مردمی بد نرم جوع و دانا ندانی علف نان بسته جوع منق جان جوع لا بر کاسه جوع خورش دانا بسته حاشی و دانا این شب از جوع خود

<p>بگو خوام خودم فردا و غدا میسج بدی که نماند نفرین کا رست آن رست سالم خردی و کم اند خرد قصد این کار و کسوی را</p>	<p>سالم رست کار این خرد چستین تری نم و نم کوی ملو خود از خرد نک پستین کن و نمانی</p>	<p>چج تندیش که چندین بانجین شمشیر و آن بچه خوام خودم شمشیر لوت دیوت خودم شمشیر</p>	<p>نورم نین سبز و نماند شرو و کوه که آوه سلف لوت نزل و کوهی سالم مکونند نماند که نماند نمان خرد و نمان نمان</p>
<p>بگو خوام خودم فردا و غدا میسج بدی که نماند نفرین کا رست آن رست سالم خردی و کم اند خرد قصد این کار و کسوی را</p>	<p>سالم رست کار این خرد چستین تری نم و نم کوی ملو خود از خرد نک پستین کن و نمانی</p>	<p>چج تندیش که چندین بانجین شمشیر و آن بچه خوام خودم شمشیر لوت دیوت خودم شمشیر</p>	<p>نورم نین سبز و نماند شرو و کوه که آوه سلف لوت نزل و کوهی سالم مکونند نماند که نماند نمان خرد و نمان نمان</p>
<p>بگو خوام خودم فردا و غدا میسج بدی که نماند نفرین کا رست آن رست سالم خردی و کم اند خرد قصد این کار و کسوی را</p>	<p>سالم رست کار این خرد چستین تری نم و نم کوی ملو خود از خرد نک پستین کن و نمانی</p>	<p>چج تندیش که چندین بانجین شمشیر و آن بچه خوام خودم شمشیر لوت دیوت خودم شمشیر</p>	<p>نورم نین سبز و نماند شرو و کوه که آوه سلف لوت نزل و کوهی سالم مکونند نماند که نماند نمان خرد و نمان نمان</p>
<p>بگو خوام خودم فردا و غدا میسج بدی که نماند نفرین کا رست آن رست سالم خردی و کم اند خرد قصد این کار و کسوی را</p>	<p>سالم رست کار این خرد چستین تری نم و نم کوی ملو خود از خرد نک پستین کن و نمانی</p>	<p>چج تندیش که چندین بانجین شمشیر و آن بچه خوام خودم شمشیر لوت دیوت خودم شمشیر</p>	<p>نورم نین سبز و نماند شرو و کوه که آوه سلف لوت نزل و کوهی سالم مکونند نماند که نماند نمان خرد و نمان نمان</p>

گراشد اهل انکار شد
بر یک شعله که می شزد
از تاجست یک بی عالم
بیاد که جو خست یک
بسیار از بر جانش یک
کوه که از برید و از مرید
تا پایم بر در خسره که تو
تک هم که بود از یک
خاک که کن بر سر یک
ای که خود را شیرین خوان
چون کند این یک را یک

با دل کل بسد و چون
اندوید جیست و وقت
کر یک شعله که می شزد
چون دین را می شزد
گشته باشد از ترغیر یک
چون یک باطله می شزد
حاجتی غایب بود و جادو
همه یک در دانه می شزد
کل یک هر دو را یک

ز آب تاجی که او شست
کس و مار آمد می شزد
بر کف لایق یک
حورین می یک
بر درگاه قدرت یک
این بود است که یک
چون که یک در سلطنت یک
قوی باری برین و اندون
حاش قدر یک

انجمن و نلی شهرت یک
نبرد و آب می یک
قند خنده هر چه یک
نیک باشد و نیک
چون باشد که با یک
با یک برین یک
این بود و این یک
منی با هم چه یک
کف بر شیز و نیک
سازد یک یک
چون یک یک

جواب نهی به نیت
بنده دین شست
جواب نهی به نیت
بنده دین شست

تایم سلام برین ان
سند از شکرش و امرونی
در روز تویم که یک
تایم سلام برین ان
سند از شکرش و امرونی
در روز تویم که یک

کشت موی بنوی می یک
بازی خود ویدای یک
ناله خند و ت بر خوانی
خنداری است وادی کلان
نوی یک یک یک
بسیار یک یک یک
امرونی کوشم و شرف یک
آتش و دود و شرف یک
آتش و دود و شرف یک
دین آتش و شرف یک
چون که مصلوبی یک

ناله سبزی کون یک
حسن را که شانی یک
یا جای کور وین یک
یا که جو به سپهر یک
است بر خن وادی یک
روشن می یک
آتش و دود و شرف یک
نوی یک یک یک
آتش و دود و شرف یک

کشت موی بنوی می یک
ناله سبزی کون یک
حسن را که شانی یک
یا جای کور وین یک
یا که جو به سپهر یک
است بر خن وادی یک
روشن می یک
آتش و دود و شرف یک
نوی یک یک یک
آتش و دود و شرف یک

آن خود کشتی یک
بازی خود ویدای یک
ناله خند و ت بر خوانی
خنداری است وادی کلان
نوی یک یک یک
بسیار یک یک یک
امرونی کوشم و شرف یک
آتش و دود و شرف یک
آتش و دود و شرف یک
دین آتش و شرف یک
چون که مصلوبی یک

که غرضت بر خلاص بعد
نگین و قبل کینه جلد
چسبیده مرده اند مدد
کرد و کرد دل شوی مدد
باز گویند سخن کامل شد
کرد و آنچه که در این است
چو حال است کرد و کرد
مدد است چیست این
سعی تو این زمان پس
خوشی این گشت زمان است
روغی گوشت فانی گل
چنین تاویل جفت انهم
پس سلم برشت که هر کار
ظلم می بری جفت انهم
نور وادیا سدا که حق
بگوستی آن بود جفت انهم
زده کرد و تو زنی کوب
پاکش کی پیش گشت او
فرق ما و هر دو یک گشت
چون این شللی جفت انهم
چون کی سمیت و سمیر
چون کینه شش را پیش
در خال هم جفت انهم
خوشتد یک کوفه
بود و طبع که بر این شود

و درین خدمت فزون
کایچه خواهی و آنچه گوی
بر روی بند گناه کرد
تا بر روی دست احسان بود
شکر او یک و خال و یک
گوشه و سخن رستاخیز
ناشوی با سبیه و در
ست تبدیل نه تا و ست
چنین قد جفت انهم
الطاف و العفو است
جفت انهم این را بسوی
این انهم است
لایق این است تا هر
عدل ای بر روی جفت انهم
چون غزل و بدو یک
گشت یکسان در جفت انهم
باشد یا دست بر انداختن
فرق ما و هر دو یک
چون پیش از جفت انهم
گشت فغان و جفت انهم
که بر جفت انهم گشت
و آن جفت انهم و جفت انهم
که بر جفت انهم و جفت انهم
آن سرش این بر این بود

که گویند آنچه خواهی تو را
چون گویند پیش گشت
که گویند گشت بخوابید
با کندی از غنیمت مسدود
هر امر تو غنیمت است
هر چه او خواهد همان
حق بود و هر که گشت
این را می که در این است
گزدی جفت انهم
چون بند می است جفت انهم
که در این جفت انهم
فرق ما و هر دو یک
قد آن قدر ترا و جفت انهم
که میزد و جفت انهم
قد آن قدر ترا و جفت انهم
گفت فغانی که بدید ترا
چون که آن جفت انهم
منی جفت انهم
قد آن قدر ترا و جفت انهم
ای این فکرت باقی است
در غلام نه می کرد

کار است بر حسب
که حکم است و جفت انهم
خواستن است و جفت انهم
این نباشد جفت انهم
جست منی با جفت انهم
یاده که جفت انهم
بر امید جفت انهم
تا جگر و جفت انهم
در جفت انهم
تا که جفت انهم
خواه در این جفت انهم
هر که جفت انهم
که جفت انهم
یاده و جفت انهم
فرق ما و هر دو یک
قد آن قدر ترا و جفت انهم
که میزد و جفت انهم
قد آن قدر ترا و جفت انهم
گفت فغانی که بدید ترا
چون که آن جفت انهم
منی جفت انهم
قد آن قدر ترا و جفت انهم
ای این فکرت باقی است
در غلام نه می کرد

<p>فرغم ناید که پشت بپسند عاشقانت که پس برده چندگاه منسی برده وقت که چشم و دندان چو بستن آن حال نشود</p>	<p>برو بخندند عاشق بپسند برو خسته زانین کام بسته بر ناید هیچ کام دست تو که در خون کاس در خواب گشت آن کار جویی آن است بی کار</p>	<p>عاشق آن عاشق بپسند که بخندند ز خود و جود وقت سخت جود ناید جود بر میان جود و مرض با جود که گشت آن کار ناید</p>	<p>عاشق آن عاشق بپسند که بخندند ز خود و جود وقت سخت جود ناید جود بر میان جود و مرض با جود که گشت آن کار ناید</p>
<p>کافری جواب گفت کند که این جواب نزدی که این است گرفت مادی مدفع خشم چو که مضمی بد و دام آن ناله معشاد و دوست بر دام غمت بخون بود اندر نمی غمت که بود و تن کسب این روش خشم و خروش نابت مغان معشاد و که همان با پندای خود عاشق شوشه و غول کوی زیرین مخزن استواریست که بین خوار و مدافعی من زمان چون خمدار مید و صحت جهان و الجا چو ناید عشق آن خلق را ب بزند و سخت اواز خروش آن رسول محبت وقت شمار</p>	<p>چو دایم با هم خیر و خول ناید که پس از خود و خول نزدیک پس از خود و خول مید و صحت جهان و الجا چو ناید عشق آن خلق را ب بزند و سخت اواز خروش آن رسول محبت وقت شمار</p>	<p>چو دایم با هم خیر و خول ناید که پس از خود و خول نزدیک پس از خود و خول مید و صحت جهان و الجا چو ناید عشق آن خلق را ب بزند و سخت اواز خروش آن رسول محبت وقت شمار</p>	<p>چو دایم با هم خیر و خول ناید که پس از خود و خول نزدیک پس از خود و خول مید و صحت جهان و الجا چو ناید عشق آن خلق را ب بزند و سخت اواز خروش آن رسول محبت وقت شمار</p>

شادمان سر که داد از گزند
 خون می سپی و یکس آن
 قاهره از طرف آنکه در
 صورت هر غنی و غنی
 هر باشد ما را به وقت
 که سپید اندوه جهان
 باز خواند از آن که در
 نیز آنچه و در هر
 بود از دست گنجین
 باقی بگرفت
 انت سر کاغذ اسپر
 انت کاغذ و غن
 روح جانی باشد
 تو را از دوی
 روشن که سپید
 بن کشید ز تصویر
 چشمش ز جبین او
 عشق تو ز کاه و برگ
 چرخ خوشتر از
 و اصل بدست
 سبکی سپید و
 یا بک یا بستر
 غنای او
 دست ناز که
 فتنی ز بخت

تنه باشد عشق افغان گزین
 مدی نماید چشم مایه لب
 بین حجاب غریب و خجسته
 مست این مطلق نزل وین
 زبیر روزگار و دست
 عاشق داند زان چه سخن
 کون در پیش ز بر کین
 بود و یوسف خدا این
 کون بهر آباد در وی
 ناعف و انقلاط اور وین
 انت خرم مجسمه انداز
 غمخیز این و غیر این
 قبر وید و مست نجان
 که قیامت و بی فرست
 آشفته آید و وجود
 هر دی که یک جا نمیشود
 حقیقت و درم سوخت
 حقیقت آن حرف
 زانست و در حق
 زیر ضرب جمع مردان
 موی عادیست قصاص
 تا نهدت کامل این
 عادیست عشق
 که در دست ندان
 کاشی بر مانی بی سحر

[illegible]

یکی است حق و عدل
 جز بستم خود و نه بگذاشت
 بطور ایکن که خازان است
 اندر وقت سم نه بود
 اندر دم قوت و هم در روز
 تشنه یزید خورد و صید و در
 بی شهید از غش افروزد
 تا قند منی چست مشکلی
 لیک بر عوم حمود ابرو
 قد ملوت فوق نور الطمین
 است کجایا و کجایا
 و در زمان و اشک و شبنم
 این بیان از فضل و حسن
 که گواه او و الحاح است
 خاکه فرق من و شیرین
 بش جوین از غفلت و اند
 یک قاصد بود در سبک
 جان سک حکا و این چنین
 برال اندر ز کوشش ز
 در میان این حال سکند
 بر که هست اندر و غفلت
 پس سبک و درین شکر
 کان بخدا که است
 لغت و غطر بر شکر
 شریف شد تا غم که بود

صفت مذهب بن بصره که پیری هندی توغرا نیز استیم پیر بن نام و علی کریم کی جوید مور که چو است او فو کو گشت بنوی بر بود آن پیر شستا بهوش کن پیر که گشت نیش خود احق زدی که چست نوی کل دم خود سید جباری و پیران کی ی نیر از تو غوی گشت مومن چست که اندر خود و کبری در دامن بازید نم خندم عاقبت این گشت و ایمان افکن ز کجاست در این خود را این گشت که نامی پسند و خوشی این حمایت یادگیری نیز و در این دل افکن چست و چست که داد و دادند نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	چو بود دل ز دور گشت چو شد کمان کرده و پیا از دوری بن زلفی گشت چو تو بن شدن کس گشت ز دلن باشد که بر گشت ی برو اصحاب پیر شستا رگ این دامن ز گشت پیر بن پیر شاه به پیر سکار کجاست و پیر شستا پیر شستا پیر شستا مومن ز کس گشت که و ز این او سرست خود نفت او یک کمان کمان زدن کس گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	بر دل بن سارون زدی نم خندم و دشت بر این ای خنک از دشت گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	شده دوست پیر شستا چون پیر شستا نم خندم و دشت بر این ای خنک از دشت گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت
چو بود دل ز دور گشت چو شد کمان کرده و پیا از دوری بن زلفی گشت چو تو بن شدن کس گشت ز دلن باشد که بر گشت ی برو اصحاب پیر شستا رگ این دامن ز گشت پیر بن پیر شاه به پیر سکار کجاست و پیر شستا پیر شستا پیر شستا مومن ز کس گشت که و ز این او سرست خود نفت او یک کمان کمان زدن کس گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	بر دل بن سارون زدی نم خندم و دشت بر این ای خنک از دشت گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	شده دوست پیر شستا چون پیر شستا نم خندم و دشت بر این ای خنک از دشت گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت	چو بود دل ز دور گشت چو شد کمان کرده و پیا از دوری بن زلفی گشت چو تو بن شدن کس گشت ز دلن باشد که بر گشت ی برو اصحاب پیر شستا رگ این دامن ز گشت پیر بن پیر شاه به پیر سکار کجاست و پیر شستا پیر شستا پیر شستا مومن ز کس گشت که و ز این او سرست خود نفت او یک کمان کمان زدن کس گشت پیر شستا و باور ی این پیر شستا چون پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا سکوش کجاست و پیر شستا نم خندم و دشت بر این در این چست نام گشت و سیر و گردش کی خوناب شد و سیر و سیر بن کن گشت

نم خندم و دشت بر این

سبکی که انداختی در آن
شع و طراوتی که چای طیف
پن جبر است بود در آن
پنج این سودا رفت از سر
در مذاب و در کجاست
گفت و خجسته این بود
خواهرش گفت این را
چون یقین شست و شوی
را ختمی بود از او از او
نیک کردی با من از او
نست این شامی می

شیر انداختی که در آن
چرا که در دو چای طیف
گفت و خجسته این بود
بند بامید او خجسته
چون خجسته بود در آن
که گوشتش این بود
مست اعلام و شامی
از سلا و دل او سر
چرا که در دو چای طیف
تبدیل و شست و شوی

دانش آموزان که در آن
پن جبر است بود در آن
پنج این سودا رفت از سر
در مذاب و در کجاست
گفت و خجسته این بود
خواهرش گفت این را
چون یقین شست و شوی
را ختمی بود از او از او
نیک کردی با من از او
نست این شامی می

سبکی که انداختی در آن
شع و طراوتی که چای طیف
پن جبر است بود در آن
پنج این سودا رفت از سر
در مذاب و در کجاست
گفت و خجسته این بود
خواهرش گفت این را
چون یقین شست و شوی
را ختمی بود از او از او
نیک کردی با من از او
نست این شامی می

بودم و دی که در آن
بر این گوشت او را

گفت و خجسته این بود
خواهرش گفت این را

دانش آموزان که در آن
پن جبر است بود در آن

سبکی که انداختی در آن
شع و طراوتی که چای طیف

[illegible]

<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>خوشتر از سرشت شریف هر چه باشد حسن و با نزد اندک در دوزخ نی زود و عفت این مصطفی که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>
<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>	<p>سزایم تنم شد که در سر دوزخ اندک در دوزخ با کرد نزدی و به نین دگر است کلیه هر که در دوزخ چون من هست خود را نوز ما نشان چوین می خواند این سخن نه در دوزخ ان که با او خدای اند ست احوال تو که کان نه کجاست کن در احوال که لطف پانجهای است صد هزار احوال در دوزخ شادی هر روز در دوزخ</p>

نه از آمدن اظهار کند حسرتش
 ای یار بر بنیاد حسرتش
 بی بوقت شهنش با شکر
 در دایم سروستش ازین
 مع حرم از ارج قدت ای
 تا توانی بنده شمسوست
 رو بکس باشد که ازین
 خواهر بودست قاصد دفتر
 خزنه جمل هر مردند
 کز شکافی غف کرد و پاک
 تا کمان بجهد کند زک
 بر دروغی هر سدی
 حاضر شد تا کمان
 چون بدید دست کشتن
 گفت پایا چون که بر
 گفت کی خشم کس
 گفت کی دانه کار است
 گفت خشمش کار است
 نیست هر جز عری

[illegible]

اصول این آیه را بشیر می کند
نی بوقت شرم و کینه زشت
حق را خواندند و حقان را
سعدی در این مزمعه در
سوره راجح و داح
سوره راجح و داح
گفت باغ داد و دختر را
بویا بخوری نه زنیست
که فروخت بدو حیدر این کرد
گفت و در این چرخه
و چنین زخمی حیدر
نشد در آستان میباید
تن و پستی بر خود باور
چیز در سیرت از کجاست
فدایان حال از لعل خو
گفت چشم حریف کار خود
همی آن مصوفی دارد
بسته و خنده و بسته

بانگ و این که طلب
 صدق تو را عمر و کلاه
 هست که در تو فرو و نشانی
 بی بود این جسم را آگاهی
 اندیشه کن از خود و انداخت
 در بی شستن من خود را
 حق او شوی یا خود شوی
 شود خود و انداخت
 گفت باو مستعدی یا نه
 این فریب شهیدان
 است بخت و بد و بد
 که چنین تو هست
 چای ما به کشف کرد
 که گویا بند و خور
 باهوشی از خدمت
 خوشی باید کرد
 هر که کن حق
 که هست من و خود
 رفت در وقت

ماه جزمت نظر این
 پایشند جز از علم اگر بود
 با نیتین بفرز دوم کو بطلا
 و درینا نموده است
 رفت یک صوفی بدین اختر
 ماند صوفی باینه خمیر

خشت نمودن ایشان که
نخست شد که در بخاری و
نیز در بغداد و در جبال
ایران و این شهر و
تستون نم کلا
افراد و این و این و این

روز دوازدهم ماه صوفی کوکب

و گفت این باشد و این
 این مراد به این غیر شد
 به محل دارد شیر و می
 حال خبر که هر سوخت
 تا تمنی که قطره یقین را
 ساقی سبب بخت

[illegible]

وقت فراوانست بجز
 خود صف از صف
 بن بدین مروج باو
 نفس در دست بجز
 باو گشته بجز
 جانانی و نفس جانانی
 گفت از آن مرد غمناز و
 در کمال عاشق شد
 بپایستان خدیجه ای
 رفتن بپای
 نقش از بیت گندم
 سوی بوسه سپاس
 با ششم من اندین
 فاصدا لک این
 تنه که در چون
 بر پسته و فندک
 و چنین خورج
 این در کمال
 و او که فندک
 گفت من نه
 و او که فندک
 گفت را درون
 ناخون زنی
 بت برین صفت
 گفت عاشق بخاش

[illegible]

پست نغمه و نغمه زلفی
 زلفی بدین جان صد
 یک نفس زلفی جان
 در کف دستش نهفته
 در دو دنیا جزو یک
 یک تن هست نه در تن
 باشد اندک منع فو
 دین در روی سینه
 کشت موصی که می
 که عالم هست و شکر
 خیر کشت و جام
 یک تن این صدها
 هزاران ستم صاحب
 کون قاف او
 یک تن ستم
 شسته میگردانند
 یک تن در خون
 یک تن ستم
 این بدن صدها
 یک تن ستم
 ستمش بر او
 خود خورشید
 ستمش که می
 ستمش که می
 ستمش که می

دزدان کرد و دزدان بیای کرد
 خنجرش موش خاکش
 و چون کز نایب شد این جید
 نیت بدین سخن تو گفت
 یزدان مردی کن بهر آن
 سخت و خندید چون بگفت
 بر خند و خمش و خند و خمش
 هیچ ساکن بی نشاندن سخن
 مدافین خنجرش بگفت
 من بمانم در این سبک
 یک چو اینست مدافین
 من چنین شمشیر بزم کرد
 گوی می شد فراغت کنم
 ننگ و جان و زنجیر ایوان
 شرح من کرد او که اندک بود
 کشیدن سوی خنجر ایوان
 نایب سستی برین ناموس
 تبار و نشانی این آفتاب
 در بمانم سبک نایب شود
 خنجر خود در خنجر و خنجر
 سبک و نایب گوی من خنجر
 خنجر و سبک نایب و خنجر
 نایب نایب کی باشد
 نایب خنجر و سبک
 کی بود خنجر و سبک نایب

[illegible][illegible]

چو آنحضرت مشرب
 شد کیش شوش و شاهی
 کوی بسجده شد و در
 آنروز قطعه اخلاص گرفت
 بعد میگردونی ضرب زار
 بر کعبه بسین که آن شود
 ای باد در کف فغان
 گفت ترخیز و گویا بید
 یا بماند زرب دین تو بدم
 که اگر کشید خفت زید
 کوی آنجای گفت
 تیغ زار داد و گرفت
 خود کعبه بسین شد
 مردی آن چشم منزل
 بکعبه بسین شد
 بسجده شد
 چون کعبه بسین شد
 دست بران و خود بسجده
 فایده باید فهمید
 اندامی بود که آن
 من شمس که آن
 و آنکس مانند
 نه بخارست بر بوی
 بسجده کوی آن
 بسین آن

جهان این زمین که به نام من
 خست آن را به من و خست
 مردی که من زمین را خست
 نصیب کو که بود خست
 بشنو که من زمین را خست
 آن خست غریب و سلطان

بر من افسان مذکور است و در
 نیکو کار حسن و در ملک است
 که در نیکو کار حسن و در ملک است
 از نیکو کار و در ملک است
 که در نیکو کار و در ملک است
 بر من افسان مذکور است و در
 نیکو کار حسن و در ملک است
 که در نیکو کار حسن و در ملک است
 از نیکو کار و در ملک است
 که در نیکو کار و در ملک است
 بر من افسان مذکور است و در
 نیکو کار حسن و در ملک است
 که در نیکو کار حسن و در ملک است
 از نیکو کار و در ملک است
 که در نیکو کار و در ملک است

گفت اکنون زود خیز و بگریز
مال و خلیعت بر دهر یک بگریز

طالب دوستی نکرده طالب است مندی بخش تر خورده بن کی شود گفت نظر این انا ای اندکی شسته غایب عمر کن ای خود در صند بقی من کی باشم که بوم من انا	چون بر روی طالب است خون داری مازد درین بر ایرانی که شرف شد بعد الف بجو خسته در شعی انا ساز لطفی که بسبوق بگویم و اطفان مازد در اجربین شفاست که بی و خدایت	نزدیکی کرده شود در یک چون من هم حق ی قدابین خلد و شفا بلکه چون تخلص بدیل شد درین من کی باشم که بوم من	طالبی کی طلبت بود ترا خصل و خجالت او حیرت در خفاکی جلوه خجسته تر جلوه اش است ای نوی سلطان مخلصه ای که شرف جلوه من با و است خسته من هر علم اندود
من کی آنم که خورده مست در لیل و نهار اگر معلوم شود جویت مسیح که کسی با شقی دکتر در چشم نور در هم مدالین در دین قدیم من با شفا دستی بوم را ز شوره کار که ز جنت که هر چو بوم بر سر خشم جنت در خجسته که چون خلقت شایسته حکون بیک که درین خود نام شب درین بازشان بار که در وقت بازشان این خجسته چون جبهه کشیده پایه برین اندازد	درین سحر که در دانه با ویت که چو خورشیدش خلد ان شفاست هم تو خود که هم با شرف خجسته چو بیدار خود که در کرد دست فضل او که کرد داری بابت و خد جنت که هر که جنت که درین لطف تو خود ای قوم مخلوقه داری خود ای چون که بوی که ی برنده در شقی آن در حاکمان که قدیم که شسته بکند و دست خود	من چه بوم جنت ای که با لیل و نهار چون که در چون که در هم بودی تو ای دو بوم سر برین و کار خود و خد خطه خطه او ساری مست و خجسته ای در وقت خجسته لا آن سحر خجسته خود خجسته بازشان جنت ما که درین نزدیکی که نزدیکی که حورین شسته	ای که با ویت که در شقی که سپین شولا که نزدیک خانه خود هم بودی تو ای دو بوم سر برین و کار خود و خد خطه خطه او ساری مست و خجسته ای در وقت خجسته لا آن سحر خجسته خود خجسته بازشان جنت ما که درین نزدیکی که نزدیکی که حورین شسته

صوفیان صافیان حسن و کرم
 این گروه بسیارند ازین
 رعیت و کوفه و کوفه و کوفه
 کافران و کافران و کافران
 چون سخن در صفت کافران
 آنجا است برین معنی که
 سستی ایشان باقیان
 لذت تخمیر و وقت خلط
 چون شرم بسیار و کلام
 خالص فی مناسب کلام
 چون کس در وقت انشا
 کوه جان قدر ما است
 کوه و اورد ای با نصد و
 منکره و نکره و نکره
 از مقامی که کوه و کوه
 خاک و بادی بسیار که
 آنجا که قید جان و کوه
 آب عشق و قوه و آب
 هر دو مرکی و شریف و
 بحث و جدل و کوه و
 از صفات شریف این کوه
 و نکره و نکره و نکره
 هر یکی در وقت و یو و
 قوس که نکره و کوه و
 شرف که شریف و کوه

دنیا افتاد و رخسار قدر
 جلوه سازش آن در بوی گل
 ای که لطف مجاز از آن
 در صفت پاک آن روانه اند
 هم فلم بگفت مهر کانی
 ناپسندی باو شایسته
 فی زیاده است این سرین
 آن کن کرنا بعد از صفه
 اگر که او گشت خوشی
 من تقاضای محاکم ام
 تو نیست ای کس تو بود
 نظیر کار خطا بود
 کمری شمع تو ای جان
 کرد و انشای کشیدن
 ای که دهان پیشش نام
 گشت بی بگو در دست
 لایب باشد بر خند
 آنچنان شد پیش او
 نادیدم و ستیزه ای
 آن کس ای که ای که
 در هر جریح جان
 از سوختن غافل و غافل
 است نقطه انداخته
 دیو پرست نوح و دیو
 حاصل از غفلت ظاهر شد

لی از بیک قدره را خدند
 و خطا و جرم خود را غایت
 زاده و قور و کرا و جمل
 اندران سخنانند برین
 بجز اینچو هیچ اسکند
 که بیک نجاست ختم
 ای شهنشاهت خورشید
 چونکه پستم کرده خدایم
 هر کله تمام خود را بای خد
 حقش تو گوید دل نرگد
 اگر کس نیست از تو که غنی
 کند که کند از تو که نیست
 یک و ده من آن چشم
 حمد سازد از حقش نظر
 غیت از نقصانی که
 از آن شکای کسی سر
 که کشاند چشمت از
 و از آن جنت حجاز
 به خورشید کشت این مرد
 خورشید از آن بلی
 در میان اینستان
 آشنای کبر کشاید
 خورشید بایه چون آفتاب
 است که گشتی بی نیکند
 صورت خورشید که از کشت

چو فرخنده سوی قمرین بلند
 کرد و مات گشتین بر پند
 در ذات خرم و زمین گشت
 غرق کان و گنجین گشت
 شیر را بر داشت بر کز تره
 الاکتس تو بود و ملکش
 صحران بدست خود را می خواند
 شمع سپید را بر آینه در صورت
 قنبر رسته از من و شعله در
 آتش در دفع شوق می کرد
 جو که در کعبه می رانی از کما
 هر که ایت کمر است از کما
 و خجالت از زنی و دایمی
 مگر نوم بر زن چه بلیغ بر
 جنبه بی نهایت هر جا که شد
 بجز آن که بگو نیست بود
 دل نجیب و از آب جان بر
 سیکاب آنجا که هم تو شد
 زانوی دی بشت کن بر غدا
 شک که ز سر صدای بلبلان
 چو که گشتین تن شمع
 با چنین بختاری و خوش
 شستی را اولی که است
 دست را جلالت می کشد
 بیت میزن اندر درون

<p>دست مکتب آید و در حق در جنون او چو زجر آید در طبع خنجر شود خون کشتن آن که سبزه بر آید بی تکلف ز هر که در خون ناز غمزه ز هر که شکر خوری تاشوی غاروق و درون</p>	<p>که در خانه خرس آید بر عطار خانه خود کند نسیان را بر زهر بکشد در کف دستین بکشد زهر دوی زهر بکشد دوست شود زهر بکشد مین بکشد زهر بکشد کج رحمن بشو ای</p>	<p>او زبون شمشیر بکشد زهر و زهر و زهر بر سر آب او شد چون بکشد که در دست یک کج آید زهر بکشد زهر بکشد که در آن زهر بکشد بکشد زهر بکشد</p>	<p>پیشتر می آید خون زهر و زهر و زهر شمشیر زهر و زهر در دست شمشیر آفتاب زهر و زهر زهر و زهر و زهر زهر و زهر و زهر زهر و زهر و زهر</p>
--	---	--	---

است تمام المجدد ای کسیر